إِنَّ اللّٰهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِيْنُ

دیوان نواب زیب النسا بیگم اورنگ زیب محمد محی الدین عالمگیر بادشاه غازی انار الله برهانه المعروف به

دیوان مخفی

حسب الارشاد فیض بنیاد مشهور جہان فشاں فرمای مضمون نامی نہار جناب [illegible] حسب طبع ہذا

گلزار لکھنؤ [illegible]
مطبع [illegible]
در [illegible] اوده باهتمام [illegible] طبع

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمت خرم گلستان ما
گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما

سو بسوی انا الحق گوز شوق وا شد
تشنه خون محبت ظاهر و پنهان ما

العطش گویان بکشتی فنا هر گوشه
صد هزاران نوح غرق موجه طوفان ما

گر قبول افتد زما در بندگی یا نیاز
چون سلیمان سر نپیچد دیو از فرمان ما

قطرهٔ اشکی نیاید بدره بروی ما دگر
خون دل چون شد گهر بر سر مژگان ما

در شکیبائی چو نی ایدل باه و ناله ساز
نیست چون درمان بغیر از درد بیدرمان ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم تحفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما
وی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما

چون خمیر طینت ما از ره رحمت کرده
هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

کوی عشقست بناموس سلام است اینجا
صد چو مجنون بهر گوشه غلام است اینجا

طالب باده درین دام در افتاده مدام
دانه گر خال بود دانه و دام است اینجا

باده دوشیدن در بزم که باده است خضر
هر چه جز باده بود جمله حرام است اینجا

زهر غم نوش کن و لب بشکایت مگشا
که شکایت ز الم شیوه عام است اینجا

سوی [illegible] مزن [illegible]
پرتو نور تجلی چو تمام است اینجا

در پی [illegible] تمام [illegible]
مصحفیا [illegible] کدام است اینجا

بغارت داده ام از غفلت [illegible] خود را
بدست خود زدم آتش من این کاشانه خود را

[illegible] افتاد آتش [illegible]
بر آتش [illegible] شمع [illegible] پروانه خود را

[illegible] عشقم [illegible]
[illegible] پروانه خود را

گرفت الفت [illegible]
به از باغ جنان گویم اگر ویرانه خود را

بدست [illegible] عاشق
غنان [illegible] کریه [illegible] خود را

[illegible] دانه [illegible]
[illegible] دانه خود را

تسلسل باد هوشیاران [illegible]
[illegible] خود را

[illegible] مصحفی
بیان گر کنم دیگر من این افسانه خود را

گر دجانا [illegible] عشقت [illegible] ما
برق [illegible] عشقت [illegible] ما

٣

[illegible]

علاج آتش هجران تو از نسیم کی شود
اگر ز نور تجلی شود مخو قال و قیل م را
اهسته کنار هم بنهی مرغ حرم را
گر پا بستی در حرم بنگاه مخفی
بر کشته نهان تا بکی این تیغ ستم را
بر خون شهیدان تو در حشر دیت نیست
از کفر ندیدیم و این برهان عالم را
تا داد ز بیداد ستمت بقیامت

بود برابر یک قطره رود نیل م را
ز بس که عشق گدازم نمی توانم رفت
اگر بکعبه دلالت کند خلیل م را
بکاست جذبه عشق کار دیار عزو
نکرد برون بیک ایما ز اسیل م را
چگونه پاس ادب را بهم بوقت عبور
ز سوز سینه بود شعله سلسبیل م را

تا چشم باز کرده صحبت وجود عشق نیست — فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
کی وصل گل به بلبل آسان شود بسیر — صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را
خورشید حسن هر جا طالع شود ز اول — سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را
تا چند بار محنت بر دل توان ایام — یک جور عاشقی کن بیدرد و ناتوان را
در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست — در فصل نو بهاران در رنگ لو خزان را
آور برون ز گوش این پنبهای غفلت — در درس نکته سنجان در کام کش زبان را
در راه عشق مجنون باید گذشت از جان — شود کنار دریا دریای بیکران را

ن تازه پرواز

مخفی بدام محنت گشتیم اسیر آخر
چون مرغ نارسیده گم کرده آشیان را

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را — از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را
بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود — گرم غضب چه بشکنی غمزه تیر دست را
تاب مده بطره ات بر دل سوگره مزن — بدعت تازه منه قاعده شکست را

گر بگذشت میرود دل بطواف کعبه
یا صمد است ورد دل مخفی بت پرست را

دیدیم پست دستی شادی و غم را — از سبزه دولی پای شکستیم قلم را
برگشت چو از خاک فنا جام جم و کی — آراسته انکار تو این مسند جم را
گشتیم و بیابان جهان را گذشتیم — بر خاک مرادی ننهادیم قدم را

م

[illegible]

[illegible]

صد طعنه به آتش زده دود نفس ما
ای وای اگر صبر نبودی قفس ما

گر زمزمهٔ ما شنود سنگ شود نرم
اندر دل پر درد صدا کی جرس ما

گردیم لبی از ستم و جور تو فریاد
جز گریه نشد یاد ز فریادرس ما

بنگر به تهی دستی ما کز سر همت
بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما

از دیدهٔ شب هجر بس خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

در راه وفا ما سگ عشقیم که از اول
کردند ز زنجیر محبت برسن ما

گمراه کشد از جگر سوخته مخفی
آتش به دل بحر فتد از نفس ما

ما گرفتاریم و داغ عشق شد گلزار ما
از غم گل دارد این زینت سر دستار ما

بسکه لذت دارد از درد جراحت سینه‌ام
سودهٔ الماس خواهد سینهٔ افگار ما

شمع مهرت تا درون سینهٔ من بر فروخت
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر خیال ابروت کاهل قبله دارد در نماز
صد شرف بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

همت مخفی درین وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهار چشم گوهر بار ما

نرست سبزه‌ای شوقی ز خاک هستی ما
نداشت ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی به جستجو بگذشت
ندید دامن وصلی دراز دستی ما

اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد
به پیشگاه نیرزد خدا پرستی ما

5

دل که گرو شد به عشق از غم هجران چه باک
وعده قیامت بود طالب دیدار را

کم نبرد من شود در روش عاشقی
گر ز رگ جان کند رشتهٔ زنار را

لازمهٔ عاشقی است بر سر دار آمدن
شاد ز خود ساختن خاطر اغیار را

قصه من بهر تماشای نمی خواهد کسی
کس نگردد کار تنگ دست دورست
چون لب فهمید تماشای را
وای گر عشق نمی داشت شناسائی را
یرینا بر مراد دل من یک نفسم
تا خرد وار من منصب دانائی را
بهر دیدار یکی صیقل آئینه دل
تا دران جلوه دهد حسن خود آرائی را

عشق یار دیدم
از گریبان گوشه تنهائی را
کاکلم آلوده بوی داغ خویش را
وارم از یاد صباحی هزاران
بزم فروز شعله ام چراغ خویش را
گر شدی روشن هم فانی کافوری چه باک
دیده ام از تنگ نسبتها فراغ خویش را
از پریشانی هم آزرده چون لعبتان

بود گرز ترک سر کلاه کج کلاهان را
پیش شمع پروانه سمندر طبیعت مانده
سراسر وادی محشر چو دشت کربلا گردد
گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
نباشد گرد لیلی محبت کی برد محمل
برافکن برقعی از رخ بآئین شهنشاهی

زتارک کی ربود تاج شاهی پادشاهان را
کرتاب آرد شرار شعله آتش نگاهان را
ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را
بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را
لوای بر سر مجنون بشب گم کرده راهان را
تسلی کن بدیدارت تمامی دادخواهان را

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را

نالبته شد بگلشن وصل تو راه ما
چندان بیاد گلشن وصلت گریستیم
مارا بجاه و منصب کس احتیاج نیست
ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب

محرم نشد ببزم نگاهت نگاه ما
کامد بآب دیده برون برق آه ما
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما
خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب چیست
مخفی چو هست لطف الهی گواه ما

سیدم آب از سرشک دیده باغ خویش را
باده چون بر لب نهم ساغر چسان ساغر کشم
از جراحتهای دل از بسکه لذت یافتم

تازه سیدارم ببوی گل دماغ خویش را
پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را
پنبه ناخن نهم هر زخم داغ خویش را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صبا از بوی پیراهن نگردد چشم ما روشن
نه خیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را

چو بند و پاسبانش در بر دیم ره نگردانم
نشیم جاروب از مژگان فضای آستانش را

گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را

مگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت
نشان چندانکه میجویم نمی یابم نشانش را

بزیر آب گر دشمن چو یا آستان گیرد
بسوزد شعلهٔ آه من آخر آستانش را

به بلبل باد ارزانی گل گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن میبیرون آرد مرا
تا خرد همره بود کی در جنون آرد مرا

تشنهٔ خون خودم عمریست خونریزی کجاست
کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا

گرچه بیهوشم ز درد عشق بهر امتحان
در تحرک ناله های ارغنون آرد مرا

بستم از چوب امارت نگارم سر نفس
بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا

نیست مخفی گر بمن جذب محبت را اثر
هم چو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

جذبهٔ عشقی که چون فرهاد از افراط عشق
تیشه در دست سوی بیستون آرد مرا

باده در گلزار خوردن کی هوس باشد مرا
نشئهٔ بوی گلستان تو بس باشد مرا

میکشان سعدور گرد بزم می کمتر کشم
بوی می پیوسته جاسوس عسس باشد مرا

غنچهٔ دل نشگفد مرغ دلم را در چمن
تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

بسکه بیجا بوده زآسایش بزم طرب ما
نشئهٔ امسال دهد بادهٔ دیرینهٔ ما

در دبستان الم یکنفس آزادی نیست
روز نشینه بود اندر شب آدینهٔ ما

تیره بختیم بنوعی که بصیقل هرگز
زنگ ظلمت نرود از رخ آیینهٔ ما

با چنین مفلسی از گوهر تیغ همت ما
سر بمهر است بسوز این در گنجینهٔ ما

برنتابد دیده همت که در صدر مخفی
به بود زاطلس شه خرقهٔ پشمینهٔ ما

گره ز کار چو نگشاده سبحه قرار بی ما
دگر چه سود دلا از فغان و زاری ما

ز بیقراری ما سوز دل قرار گرفت
نتیجه بخشی داد بیقراری ما

گل مراد بباغ امید ما نشگفت
قرار یافت بپاس این امیدواری ما

ساقی نفسی بخش دل مرده ما را
از می بده آبی گل پژمرده ما را
[illegible]

چه احتیاج بود یار را بیاری ما	چو پا بر بار شود یار بار ما دیگر

مکن تلاش رهائی ز قید غم مختفی
که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

افسرده شود شیشه بزم طرب ما	تا لب نگذارد لب ساغر بر لب ما
خورشید برد نور ز مهتاب شب ما	تا زنگ زدای دل ما صیقل عشق است
چندانکه کنی دور ز تو دست طلب ما	از دامن امید تو کوتاه نگردد
هر کس که کشد جرعه ما را بلب ما	تا صبح بود نشئه مستی بود شش یاد(?)
شیرین نشد از شربت مقصود لب ما	چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه

ما زاده خاکیم چو خاکی شده مختفی
بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما

آبروی خود نیابد رنگ با بر روی ما	ریخت بر خاک مذلت بسکه آب روی ما
چین پیشانی نه بیند گوشه ابروی ما	گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار
رستم وقت خود است این قوت بازوی ما	پنجه بیغم سالها شد پنجه صبرم نتافت
اینقدر سرگشته در عالم بجست و جوی ما	از برای خاطر آزاری فلک تا کی توان
آخرش ای باد تو یکره نظر کن سوی ما	بهر بوی پیرهن چشم تمنا شد سفید

دل ضعیف و غم قوی تنها درین حشر تا سرا(?)
وای گر مختفی نبودی صبر همزانوی ما

[illegible]

[illegible]

بر رهگذر بباد نهاده چراغ عمر		برتن لباس ناکر نپوشد کسی چرا
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس		چندین بدیگ حرص بجوشد کسی چرا

مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش است
راز درون خویش نپوشد کسی چرا

نگاوش بیهوده ای فصاد تا کی ریش را		در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
نشترهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم		سوزن الماس باید زخم بیش بیش را
بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم		تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت		پاسبان هرگز نبود خانهٔ درویش را

عمر شد صرف هوا وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را		سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن عیبش مکن		سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را
پنجهٔ همت نگیرد دامن یاس امید		چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر ای بیخبر		چند چون طفلان نگه داری حساب هفته را

مخفیا اشک ز چشم ترک بی حاصل بود
گرد هر جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهرهٔ نور افشان را		پنجه در پنجهٔ مژگان کند هم مژگان را

حلقهٔ خط عذاری سلسلهٔ طوفان را
بهر دل شوریده من نشود خانهٔ دل
باد لعل از لب یاران نبود ایمان را
غنچه ... ز لب ... چمن
مخفی ...
بادهٔ شوق ... اشک ...
ز لب لعل ... آرایش ...
عاقبت ... آرد ...
دیده ... نشین ...
مخفی ...

9

آتش افروزنده تا پروانهٔ ما
روشنایی ده شمع بکاشانهٔ ما
دیده تا چند فشاند در از آن صدف چشمت
معنی رفت از کف ما گوهر یکدانهٔ ما
عمر شد ... افزون است
بی ... افسانهٔ ما
... گروه ساقی
... پیمانهٔ ما
یکشب از سلسلهٔ زلف ... دل دیوانهٔ ما
عمر ... طوفان ازل
کشتی عمر فرو رفت ... عاقبت این خانهٔ ما
رفت بر باد فنا ...
مخفیا تا ز جگر شعله برافروخته ام
گشته ... ویرانهٔ ما
گر ... تازه داغ ما
آتش ... ما

مرهم زخم سینه ام روشنی دو دیده ام
[illegible]

با آنکه سر زد از دل من شعلهای آه
ما را بکوه و دشت بیابان قرار نیست
پرورده غمیم بغم خو گرفته ام
اوراق عمر ما همه محنت بباد داد

روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما
سودای عشق کرد پریشان دماغ ما
باشد محال عشق ز محنت فراغ ما
غمهای روزگار نهان در سراغ ما

مخفی مجو ز باده مال نشاط
کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست چون اندیشه درمان ما
در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
جستجو کن دلا کز دولت خون هستان
گی گیا خرمی روید که در هنگام کشت
شکر کردی ز ما اسلام در محشر قبول
کشته ایم ثابت نماند در محیط عافیت

داغ رسوائی سینه بیهوده غم بر جان ما
ز آتش دل روشن است این کلبه احزان ما
نشه آسودگی عنقاست در دوران ما
ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما
گر نبودی هیچ کفری شاهد ایمان ما
بسکه هر لحظه فزون است موجه طوفان ما

ریختم مخفی ز بس خوناب دیده در جهان
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای خدا کام دل بخش مسلمانی را
بعد ازین تاب و توانائی هجرانم نیست
میتوانی که رهائی دهی از قید ستم

پیش ازین داغ منه سینه بریانی را
ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را
تو کاز چاه برآری مه کنعانی را

۱۰

[illegible]

زمزمهٔ محبتم گشت فزون ز بند غم
کنج قفس چمن بود مرغ چمن سرای را

مخفی اگر نه کاذبی در ره عشق پا بیا
از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

من نمود گر بختم ره کوی سلامت را
زجست جوی خود سید اکنم راه ملامت را

بپرم خون دل چندان بحشر از پشیمانی
اگر رشک جنت المأوا کنم دشت قیامت را

ز دفتر عصیانم نماند نکته باقی
اگر قدر نیم و در روز حشر اشک ندامت را

نهال دولت دنیا مذلت بار می آرد
بصد ملک شهنشاهی ده کنج قناعت را

برآرم گر ز دل آهی زرد و درد در محشر
دهد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

بحشر گر گناهت را ببخشد شفقت ایزد
ز کف آسان مده مخفی تو دامان شفاعت را

غم میکند فزونی امید و ستان خدا را
شاید نهفته ماند این راز آشکارا

ما را چو موم بگداخت این آتش محبت
تا چند باشد ای دل در سینه سنگ خارا

گردون بهم و گردش چرخ رحمی نکرد بر ما
تا کی توان بدیدن ناصحان خدارا

مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد
با طرز چشم و نسبت درویش بینوا را

کشتی عمر شکست در بحر نا امیدی
مشکل که باز بینیم دیدار آشنا را

حاصل نشد چو گه گاهی ز تیر تدبیر
تدبیر را گذاریم گردن نهیم قضا را

بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل
تا کی شراب مستی یا ایها السکارا

11

از شوق تو صد مرحله طی میکنم امشب
تا چند پی قافله نقش توان رفت این ناقه درین بادیه پی میکنم امشب
بس جذبه شوق تو ز دل برد عنان را
فریاد بیاد جم و کی میکنم امشب
از دیده روان اشک ... ز طلا جام
مهمانی صد جام طی میکنم امشب
گرم است ز صحبت غم ...
نام محبتی ناله نی میکنم امشب
هنگامه دل گرم بی میکنم امشب

تو میرانی مرا از پیش و من چون بید لرزانم
که بس نازک دلی باشد گروه صبر کیشان را

بپیش زشت سیمایان لب از گفت و شنود بند
مکن آزار ای مخفی بزهر آلوده نیشان را

خواهم کشیم بدیده آن خاک آستان را
یا بوسه زلب دهم آن پای پاسبان را
پوشید جذبه عشق در من پلاس محنت
سلطان بلباس فاخر بخشد ملازمان را
تا کی برغم دشمن در امتحان عتابم
بشناس بهتر از این یاران جانفشان را
آخر دهد بطوفان بنیاد خانه خویش
مرغ نظر چه بیند بر آب آشیان را
منصور پیش دیده ازان کو بچشم دارد دل
یاران نوا ندارند بر دوستان زبان را
بر حال زار بلبل چشمی که نشد کین گل
شاها کشیده دارند بهر گدا عنان را

داد شهنشاه ای مخفی در سخن به مخفی
زین گونه نیست دری در سینه سخنوران را

ای منور از مه حسنت چراغ آفتاب
وی معطر از سر زلفت دماغ آفتاب
آب سودایت صراحی بر لب ساغر نهاد
ز آتش لعل بخت مخفی را در ایاغ آفتاب
پرتو حسنت نگر و جلوه گر در چمن
تا قیامت اشگفته یک گل بباغ آفتاب
زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن
داغ دارد هر گلی بر دل ز داغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشان است مقصود گشت
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

مخفی نفس سرد کی دل ... میکنم امشب
کین بخت دلی چون شب ... بشگافد
تا شرب لب لعل تو بجام است امشب
کوکب بخت مرا کام روا است امشب
آمدی جان و دل و دیده نثارت بادا
چون آمدی ای مونس جان خواب حرام است امشب

۱۳

[illegible]

[illegible]

ای گریه سرشکی که بیاد وطن امشب | خواهیم که زنم چاک گریبان بتن امشب
پروانهٔ پرسوخته لبس بر سر هم ریخت | ره نیست ترا شمع درین انجمن امشب
هنگام بکام دل و دلدار در آغوش | بکشای قدح شیشهٔ می را دهن امشب
بکشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا | با باد صبا بود مگر پیرهن امشب
گر داد من از نالهٔ بیداد نه گیرد | دامان دل غم زده و دست من امشب

بلبل بی خبر باشش که از نالهٔ مصحفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر بهر حسنت بر آید بر رو بسرخی آفتاب | از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب
سیر دریا کرد عمری در تماشای هنوز | تر نشد از قطره ای گلوی آفتاب
می چو در مینا بود گو شیشه در مجلس مباد | روشنی نیست ماه را بیش روی آفتاب
تا که جان باشد بتن پوییم ره دیوانگی | سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب
گر زدیم لاف محبت باغمت معذور دار | ذره را تیبی نباشد آرزوی آفتاب

رفت مصحفی شعلهٔ آه تو لبس بر آسمان
شد نهان در برق آتش سوی آفتاب

بر فلک از شمع حسنت ای مه خوبان نقاب | تا بمنت نهد بر پای تو سر آفتاب
در فراقت زندگانی چون کنم یارب شد | غم قوی حسنت فزون دل ناتوان عالم خراب
آنچه حاصل کردم از سودای تو این است این | دل کباب سینه چاک جان حزین چشم پر آب

۱۳

[illegible]

دیده چون ابر بهاران پر ز اشک باشم ما
مخفیا از دیده باغبها داغ گریه نیست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هواست	سر بصحرا می‌نهم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ	در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان خونیم ظاهر گرچه رنگ نارلم	رنگ من پنهان چو رنگ سرخ اندر حناست
بسکه بار غم برون انداختم بر روزگار	جامهٔ نیلی گردون بنگر که پشت او دوتاست

دختر شاهم ولیکن رو بفقر آورده ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست

ز تاب آتش عشقت شب بدن میسوخت	ز سوز شعلهٔ آهم دل سخن میسوخت
اگر ز آب دم تیغ غمزه ات خوردی	شهید عشق تو تا حشر در کفن میسوخت
بحال زار خرابم تمام شب تا شب	ز دیده اشک بجای شمع در لگن میسوخت
رسیده است ز استغرا استخوان درپلو	بسان شمع بفانوس انجمن میسوخت
نه شمع بود بمجلس عشق پروانه	که شمع اهل محبت در انجمن میسوخت
سحاب دیده اگر زد بر آتشم آبی	ز سوز عشق دل و جان مرد و زن میسوخت
کجاست آتش عشقی که از حرارت آن	نسیم بادیه اندیشهٔ وطن میسوخت
غلام همت بلبل که دوش تا صبح	ز برق شعلهٔ آهش گل چمن میسوخت
چه آتشست محبت که روز و شب مخفی	نهان محرم و بیگانه کوهکن میسوخت

مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت
بهر یک جرعهٔ می خانهٔ خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت
پیش ارباب نظر چون گوهر آب رو گرفت

دام هر کس کی بگیرد در بیابان وحش و طیر
دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت

بر ندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم
بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت

بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف
تیره روزی آفتابی را بدام مو گرفت

آرزوی سایهٔ ما می کند فر همای
مرغ دل تا آشیان در سنبل گیسو گرفت

تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت
رفت زیر زلف و جا در گوشهٔ ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی هاے چرخ کج خرام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده اے دل کز غمم وقت نجات آمده است
باز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است

نیست اندیشهٔ انسان و ملک را گذری
پیش حسن تو پری بسن کوه آمده است

گر دچار و دفت تشنه لب سوخته جان
سبزهٔ خط زبی آب حیات آمده است

شهرت شکر لبان جز لب شیرین نیست
این دهانت ز ازل حب نبات آمده است

چیست ما سوزش شمع صفت تا بسحر
شعله را بر جگرم گریه برات آمده است

بسکه دریای لبش شرح نوشتم مخفی
عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

۱۵

جان و دل داده بسودای تو مخفی گذشت
آدمی نیست هر آنکس که خریدار تو نیست

سر زدوالش نام بردن ننگ عشق است
جنون زینت و داور نگ عشق است
چه حاصل شد مرا کام دل از عشق
هر صلح کجا با جنگ عشق است
مزن فرهاد تیشه بر دل کوه
که آتشها نهان در سنگ عشق است
[illegible]
قدم فهمیده نه مخفی درین راه
جهان یک سیل از فرسنگ عشق است
[illegible]
حدیث عشق ترا تا نوشت می کردم
سپند وار ز نقطه بر سر سخن بسوخت

گر آفتاب بود شمع روشنایی نیست
بطلعتی که بنا شد شعاع رخسارت
مجال دم زدن بجای خودنمایی نیست
صبا به بلبل شوریده گو که در ره عشق
[illegible]

من و تجارت زهد و سلامتی هیهات
که در طریق محبت گره‌گشایی نیست
مرو بصومعه مخفی برو بمیکده
که نزد اهل حقیقت چو بینوایی نیست
امشب بمجالس [illegible]
مانند سمندر [illegible]
پروانه صفت [illegible]
تا آنکه چشم [illegible]

درون سینه چنان گر گرفته بود آتش	که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت
ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی	ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

ای که در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست	در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس از دست جورت در جهان دادی نخواست	آری آری در طریق خوبرویان داد نیست
تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند	دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست
نازنینا نزد لا شاه و گدا یکسان بود	در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
لب نگفت و گو ببند بیدل بکار و بار عشق	بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست

مرد مخفی از غم هجرت نکردی یاد ما
یاد باد اینکه هیچ از دوستانت یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکل است	پیش آن شوخ ستمگر لب گشودن مشکل است
سهل باشد اشکریزی همچو ابر نوبهار	خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکل است
نیست ممکن همنشینی دلبران را بی عتاب	پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکل است
بی وصال دوست دشوار است بردن زندگی	نشتر الماس را با دیده سودن مشکل است
در طریق عشق رو کردن بر او کار نیست	روبروی غمزه دلدار بودن مشکل است

16

[illegible]

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی	طالب دیدار را وادی ایمن گلشن است

باغبان گر را گلشن بست مخفی باک نیست
عندلیبان چمن را عکس گلشن گلشن است

هیچ کاری عندلیبان را بغیر از ناز نیست	زانکه شاهباز شکاری چون نگار باز نیست
پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد	هر که چون پروانه با شام غمت دمساز نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب	بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مژده وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک	در زبانت زنده کردن مرده اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم میگذارم یک نفس	غیر درد تو نیست همدم جز غمت دمساز نیست

مخفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست
دشمنی دیگر ترا جز دیده غماز نیست

باز امروز دلم سوی خراسان رفته است	رشته کفر سیه تا بایمان رفته است
ناز پرورد دلم محرم و بیگانه کنند	گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفته است
رشک بستان ارم گشت مرا دامن و جیب	بسکه خون جگر از دیده بدامان رفته است
نور پیدا نکند چشم تمنا بنسیم	بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفته است

هر جفائی که بمن کرد فلک مخفی نیست
چاک باقیست مرا گرچه گریبان رفته است

مرغ دل من صید حرم خانه عشق است	زنهار مپندار که بیگانه عشق است

۱۷

[illegible]

طالب دیدار از ذوق گل و گلزار نیست

[illegible]

گرچه آن منصور باشد محرم اسرار نیست

[illegible]

کرده خواری در دل ما تلخی ایام هجر — در مذاقم زهر تاب بادهٔ گلگون کیست
بی سبب مجنون وطن گوشهٔ ویرانه داشت — بر گرفتاران تمنای خانه بیرون کیست
ساقی و بزم شراب بادهٔ خوناب جگر — تشنهٔ جام محبت را شراب خون کیست

خواه در صحرا بود خواه به دریا مسکنت
مصحفیا اهل جنون را وادی جیحون یکی ست

یارب این پرتو خورشید رخ کاشانه کیست — یارب این شمع جهان [illegible] و همخانه کیست
بادهٔ لعل لبت را که بها الفت نیست — بزم آرائی که در باده و پیمانه کیست
یارب آن شاه رخ و بادهٔ [illegible] حسن — [illegible] کیست
گفت افسانه بسیار و ندانست کسی — که درین انجمن آن بابل افسانه کیست
دارد امروز بمن گرچه نگاهی گرمی — تا گرفتار که و مونس جانانه کیست
عندلیبان نگاهی دل خود باخته اند — یارب این جلوه گری از نرگس مستانه کیست
شمع گر تا به شب خنده زنان گل برید — بی بهائی که هم صحبت پروانه کیست
شد با سپید چمن خانه [illegible] — گر سر [illegible] که تو پروانه کیست

گفتمش مصحفی سودا زده دیوانه نیست
گفت مصحفی چه کس عاشق و دیوانه کیست

محرمی کو تا بگویم قصد آن کاره چیست — باعث چندین ستم بر خانمان آوازه چیست
می رباید جذبهٔ عشق تو دل را از کفم — در جنون سودا شدم جرم من بیچاره چیست

۱۸

[illegible]

ممکن چو نیست دیدن آیینهٔ مراد
بهر دو روز عمر گرامی مده بباد
گر خون دل ندیده تراوش نداشتی
ای دل اگر به شست محبت زبون نهٔ

چندین شکایت از ستم روزگار چیست
اندیشها باطل این کار و بار چیست
سیلاب خون دیده مرا در کنار چیست
چون بیدلان به گرد دولت نالهٔ زار چیست

مخفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از کف جانانه مست
نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب
همه افتاده مخمور خرابات شدیم
باغبان هست مهتاب بکش در شب تار
پیش اصحاب خرد تا بکی از بیخردی
از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم

نشئهٔ خاص به صحبت همخانهٔ مست
عافیت میطلبی رو بر فرزانهٔ مست
بشکن ای ساقی هشیار تو پیمانهٔ مست
شمع گلزار بود نرگس مستانهٔ مست
نقل مجلس کنی ای مست تو افسانهٔ مست
لیسهٔ شور بود لازم بیگانهٔ مست

مخفی از فیض جنون شیوهٔ هشیار گرفت
با خرد یار کند صحبت دیوانهٔ مست

دریاست بیکران سفر غیر موسم است
در جستجوی شناوری روانی بسلک غم
ای اشک همتی که زور بوده عار نیست

کشتی ما شکسته و طوفان محکم است
ای دیده همتی که دل از سینه عازم است
سفلس همیشه منتظر خوان حاتم است

19

[illegible]

در کوی تو از باد صبا تا خبری هست
چشم به ره قافله بوی وصالست
بیکار غم عشق تو را چشم تری هست
[illegible]

ساقیا در بزم مستان گرمی بازار چیست
عشق هر جا جلوه گر شد تا بود آتش ست

پرتو نور تجلی وادی ایمن بسوخت

سرخی رخسار و گلی ... آتش ست

افتاد شمع عشق از پا ... آتش ست

گفتم چون ... محققی

هر جا که وطن ساخت چون خانه عشق ست
هر کس که تکلم لب راز ست ...
گر محرم راز ست که بیگانه عشق ست
آن را که بدل نشئه پیمانه عشق ست

۳۰

بیداد مکن این همه با اهل دل محققی
اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

آن غنچه که نشگفت بباغ هوس ما
مرغی که ندیده رخ گل در قفس ما

مادر کشان برسر عشقیم درین راه
کان آتش جانسوز بود در جرس ما

نی روی پس شد نی رفتن پیش ست
بگرفت ز بس محنت و غم پیش و پس ما

مان همنفسان با سگ عشقیم که دایم
زنجیر جنون زینت طوق برس ما

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
محققی نه اگر مرغ دعا در قفس ما ست

مرده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
بسته به آن لب که از گفت و شنو خاموش نیست

نوعروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
دست خواهش هر کرا با سرو قد آغوش نیست

نیست ست یکجو اثر گر سینه پیغمبر بود
پنبه غفلت اگر بیرون نشد از گوش نیست

چند روزی با غم و محنت بساز و لب ببند
هیچ نیشی نیست محققی که پی آن نوش نیست

رو بکوی چون نهادم عشق پا لم بهتر ست
ناله های زار و آه دردناکم بهتر ست

دل که در راه محبت پیشه مجنون گرفت
دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر ست

غم قوی محنت فزون و دل نهایت ناتوان
ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر ست

سنگ بیمار شرابم بر لبم شربت چه سود
جای شربت بر لب من آب تاکم بهتر ست

خون دل باید ترا ای خورشید مصحفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب از کانی درست

بسینه ز آتش عشقت چه دلنهاست که نیست
مرا بسوی تو هر ناله که باید هست
ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست
بسینه محرم و بیگانه با تو شد همراز
بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید
فسانه غم مجنون بدهر مشهورست

بدل ز ناوک جورت چه تیرهاست که نیست
همین نوشته در آن حرف مدعاست که نیست
ز دور حسن تو پیدا همین وفاست که نیست
ولیک محرم راز تو آشناست که نیست
بچشم اهل نظر سرمه حیاست که نیست
وگرنه در خم زلفت دلی کجاست که نیست

ز پایمال حوادث نگشته خندان
بباغ عیش تو مصحفی ره حیاست که نیست

چشمم بخیالیست که آتش شرر اوست
پروانه ما ز آتش فانوس بسوزد
محمل نکنم گم ببیابان ره مقصود
آزرده مشو از ستم یار که از ناز
یک موز میانش بکفم بیش نیاید

خورشید جهان ذره از خاک در اوست
افروخته صد شمع نهان پیر اوست
تا جذبه سودای جنون راهبر اوست
بیداد در آیین محبت هنر اوست
عمریست که دست همه در کمر اوست

جز خون نچکد اشک ز چشم تر مصحفی
تا خنجر لبش زخم بهم در جگر اوست

21

۲۲

ز بیرواجی جنس و کساد بازاری
که نقد کون و مکان رایج دکان منست

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
ز روی درد و الم صبح از فغان منست

با طوفان سر شکم ره صحرا برداشت
از دلم مشق جنون نقش تمنا برداشت

کودکان سنگ ملامت بکف از بهر که باز
عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت

سر گرانم ز خمار می عشقی که اجل
از گرانی نتواند سرم از جا برداشت

تهمت عشق ز پیراهن یوسف بدرید
پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت

سایه افگند همایش ز تمنا بر سر
هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره بمنزل نه برد تا بقیامت مخفی
هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

مرغ دل را در محبت قصد صیاد بس است
طفل صاحب فهم را تعلیم استاد بس است

بشگفد گر غنچه گل در چمن گو نشگفد
بهر افغان عندلیبان سرو آزادی بس است

گر نبود مهر تصرف از برای شوهری
نوعروس دهر را دیدار داماد بس است

طره حسن بتان را حاجت مشاطه نیست
شانه گیسوی سنبل جنبش بادی بس است

از دیار دوستی در نامه و پیغام نیست
دوستان را دوستی از دوستان یادی بس است

ناله های کوهکن در بیستون از بهر چیست
دردمند عشق را انداز فریادی بس است

چون بنا کی طاق کسری رو بویرانی نهاد
طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است

[illegible]

بلبل به عافیت بگلستان نشان مخواه	باغیست باغ عشق که محنت گیاه اوست
نازم بحکم عشق که هر سوز افتخار	بر ترک سر نهاده شهان را کلاه اوست
اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست	از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست

کنعان عشق حسن خانه خراب ست کز ستم
چندین هزار یوسف **مخفی** بچاه اوست

تا زلف تو پیچ و تاب بشکست	رنگ از رخ آفتاب بشکست
حسنت نمکی بزخم دل ریخت	پیمانه خورد و خواب بشکست
بدست من از ننگ شرابی	صد شیشه پر از شراب بشکست
پای طلبم بگل فرو ماند	بس آبله پر آب بشکست
در موج خیال کشتی عمر	در ماند و دل حباب بشکست

مخفی به هوای باغ تا کی
بازار گل و گلاب بشکست ❊

باز امشب آتش شوق تو داغم کرده است	باده عشق تو از خود رهایم کرده است
بوی سودا جنون می آید از باد صبا	وش کو یار بگذر بر طرف باغم کرده است
هیچ تاریکی ندارم در شب یلدای غم	کآتش عشق بتان مثل چراغم کرده است
آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست	در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است
بر تنم سیداغ غم **مخفی** سر موی نماند	آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

۲۳

ای کوه کن بیان بیابان هم ورز عشق
خوناب دل ز دیده روان هم ز تیشه نیست
بستر ز بوریا سبب حقیقت ...
آن کس که در لباس شریعت فقیر نیست
مخفی ز گفتگوی حقیقت خموش باش
چون عندلیب از گلشن هم صفیر نیست
با هیچ بلبل از گل بوی وفا شنیده است
بلکه ز منظور سگ باد صبا شنیده است
دیده بگشای تا بحیر دیدن آئینه صنع
کوران هیچکس از روی ریا شنیده است
ما همچنین که شد از دست ما کاه هنوز
گوش دل از زبان حرف دعا شنیده است
سر رشته غم من و عشق تو گردید جوان
در خزان کس چمن نشو و نما شنیده است
مخفیا جاده عشق رسانید تمام
بوی او صبا کسی از باد صبا شنیده است

[illegible]

گر شعله‌ای [illegible] خشک و ترم سوخت
مصحفی ز شرر بوده نگه باده‌ات بیشتر سوخت
گر نو گل تازه [illegible] سحرم سوخت
بلبل ز خود [illegible] در گلشن اثرم سوخت
در آب روان [illegible] چشم ترم سوخت
بی آتش سودا تو سرم [illegible]
[illegible] از گرمی جگرم سوخت
در بزم وصال [illegible] دلم از [illegible] حسرت

بروز واقعه صبر از کمال دانائی ست
بکینه کار نظر کردن از شناسائی ست
نظر بعیب کسان از کمال بی بصری ست
بعیب خویش نظر کن که عین بینائی ست
بجستجوی ره محنت گزین که طالب را
مقیم کوه و بیابان شدن تن آسائی ست
در مراد چو بستند مصحفی نگشاید
کلید قفل در آرزو شکیبائی ست

درد دیگر در آئین وفا همره جان نیست — دردیست که این قابل پیدا و نهان نیست
از بخت سیه شکوه ام اینست که چون تو — روز نظرم همچو شب ماتمیان نیست
ای خاک بران سر که براه تو نشد خاک — ای وای بران دل که زور شد بفغان نیست
گر قدر شناسی دُر اشک سحری را — زین گونه دُری در صدف سینه و کان نیست
با زلف دل آشوب تو پا سلسله مگسل — کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست
تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو — مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست
خوش باش ولا با همه غمها که درین دهر — شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست
روسوی تو فایر شده از اشک ندامت — آن دیده که امین بجسرت نگران نیست

نومید مشو مصحفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجله هست — نهان در دود آهم شعله هست
سر هر خار مجنون غزال ست — بوادی تا ز آهو گله هست
ز پا منشین که منزل شد نمایان — که از تو تا بمنزل یله هست
تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم — نهان از دیده در دل دجله هست

مکن مصحفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنم یله هست

پروانه صفت آتش بال و پرم سوخت — چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زاهد خلوت‌نشین تا طرهٔ زلف تو دید
رشتهٔ زنار را تسبیح هندو کرده است
وا نشد از ناخن سعیم گره از تار بخت
تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

ناز آتش غمزه آتش وعده سیما آتش است
بوالهوس بنشین که آن بدخو سراپا آتش است
تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای
مرغ آتش‌خواره را آری تمنا آتش است
خواه در آتش چو پروانه خواهی در آب
زندگی مر عاشقان را تا ثریا آتش است
گر سمندر طینت است گر بود ماهی مزاج
در سر اهل هوس ابر عشق سودا آتش است
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
گر تجلی شعاع کوه سینا آتش است
سینه پر شعله و دل آتش سودای عشق
بلبل آزاد نظر نغمه گلها آتش است
دل کباب از شیشهٔ دیدهٔ لبریز را
[illegible] عشق است کجا آب کجا آتش است
شعله سینه بر خاک وادی ایمن بسوز
بسکه آزاد جگر از عشق سوی آتش است

چون چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا
گر حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر ز درد [illegible] چشمم از گریه نیست
تا اثر در دل [illegible] سینه‌ام از گریه نیست
خواه ریزد خون دل از دیده خواه اشک هم
دردمندان محبت را الم از گریه نیست
[illegible]
در جهان غالب شود بر درد غم از گریه نیست

[illegible]

ای حسن تو آرایش محراب قیامت
ای ... بر مزن غوغای قیامت
گاهی ... تماشای قیامت
هنگام ... تو افتاد به محشر
چون وعده به دیدار تو افتاد به فردا قیامت
... در عشق تو داغ است
مرده ... کافتاد به ... روز قیامت
تا روز قیامت ... مخفی
تا چند توان وعده به فردا و قیامت
امشب ... وعده به فردا و قیامت

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست	غیر تار زلف ما را رشتهٔ زنار نیست
پیش از این ای عقل من طعن سبوکی مزن	زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست
هوسی باید که پای دل نهد بر دار عشق	بوالهوس منشین که ره کوچه و بازار نیست
همدمی گر نیست ای دل از محبت گو مباش	مونس زندانیان را بهتر از دیوار نیست
آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد	گر وفا و آشنائی در جهان آثار نیست
لذت درد محبت را نبیند دردان هر بیا	قدر صحبت می‌نداند هر که او بیمار نیست
صبحدم باد صبا میگفت با مرغ چمن	ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست
ژاله در دیدیم و از خون جگر پرورده‌ام	کوه با غم گر آید جوی آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بی خار نیست

این دل غمدیده را امشب نوای دیگر است	وین سر شوریده را در سر هوائی دیگر است
الحذر ای دل از طوفان چشم الحذر	کاندرین دریا بطرز آشنائی دیگر است
سینه‌ها عاجز آید از دوا درد من	زانکه بیمار محبت را دوائی دیگر است
نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن	کشتگان عشق را هر دم بقائی دیگر است
در سر راه محبت با امید سیر من	دیده [illegible] دیگر است

گر چه دارند عندلیبان های هوی در چمن
مخفیا مرغ دلت را هائی های دیگر است

با خود زده و دیده همه ... بهشت
بیچاره ... بهشت
تا کی ... نقاب ... خویش
تا کی بپرده توان آفتاب و بهشت
تا کی ... دیده نهان در حریم خویش
... جگر بر آتش ... سوداست

۳۶

[illegible]

[illegible]

زلفی که بود بر مه رخسار مسلسل
دلبند بنقاش که این نقش سر آ
گر نقش تو بنشست در اینجا نه بیندیش

در گردن خورشید چه افتاده طنابیست
چون نقش حبابست که بر چهره آبست
این خانه به یک چشم زدن خانه خرابست

عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخوابست

آندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
معذورم اگر گوشه ویرانه گزینم
از باد صبا بوی وصالت نشنیدم
پیرهن آلوده بخون باد زلیخا
خون آر برون از جگر و بر لب ال ریز
تا شمع نگیرد دل پروانه نسوزد

با مردمک دیده من نور بصر نیست
یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
آن نکهت جان بخش که همراه سحر نیست
آن دست که با تیغ تو در آغوش کمر نیست
ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست
در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت
سوختم از آتش هجر و دو چشمم تر نگشت
خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
تخم شد حسرت و ما و طالع دهقان هم

مردم وحشی مرا از خاک هرگز بر نداشت
از دل من آه افسانه هرگز بر نداشت
حاصل کشت تمنا بجز خاشاک هرگز بر نداشت
دست آمین در دعا هرگز اثر بر نداشت

[illegible]

شکفتن دل بلبل بباغ از آن باشد
که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست

کجاست اهل دلی تا بسامری گوید
مس عیار بیاور که کیمیا اینجاست

بجستجوی وصالت مسلم بجانه چشم
ز راه اشک در آید که نقش پا اینجاست

مجوز باد صبا دیده بوی پیراهن
که گرد قافله مصر توتیا اینجاست

مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

وه چه خوش باشد که بینیم یار دیگر روی دوست
در سجود آئیم بمحراب خم ابروی دوست

هر نفس از رشته کارم گشاید صد گره
پنجه گر یکره زند چون شانه در گیسوی دوست

دیده یعقوب اگر روشن شود نبود عجب
دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست

غنچه دل بشگفد در سینه چون گل در چمن
مژده وصلی که آرد قاصد از سوی دوست

باده را لبریز کن ساقی و صحبت بشکن
تا بکام دل نشینیم ساعتی پهلوی دوست

جوی خون آرد بجای خنجر مخفی که هست
تشنه خون دو سینه آن گر تشنه از روی دوست

دوش آه من نالهای زار در دنبال داشت
بر لب از سوز دل من ناله تبخال داشت

با رقیبان چون نشستی دوش خونم ریختم
تا سحر در زیر دست پا مرا پامال داشت

گر نگفتم راز دل با هیچکس هنگام وصل
خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت

تا بجولان بود پایش طالع منصور رکاب
بخت بود از پی دوان دولت استقبال داشت

۲۸

گر نمی نالد درون سینه دل این ناله چیست
ورنه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست

کشتنم را دلبرا با چین ابرویت بس است
اینقدر آتش مژه‌ای با خنجر خاشاک چیست

عاشق و معشوق باهم با محبت همدمند
نیست گل را گر غم بلبل گریبان چاک چیست

ای دل غمدیده گر آه مرا تأثیر نیست
هر نماز شام پرخون دامن افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مخفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

ماییم و گریه که بطوفان مصاحب است
مژگان دیده که بمرجان مصاحب است

مجنون صفت ز دوری وصل تو دور نیست
دستم اگر بچاک گریبان مصاحب است

بلبل هزار ناله و زاری که بینوا
مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب است

خواهی حریر بستر و یا خواه بوریا
پهلوی بخت ما بمغیلان مصاحب است

نادر رهی بساز بباید براه عشق
عاشق همیشه بر سر و سامان مصاحب است

نازم بصبر و حوصلهٔ دل که عمرهاست
در تنگنای سینه بافغان مصاحب است

مخفی ز سوز آتش عشق تو سالها
با من همین دو دیدهٔ گریان مصاحب است

ترک نازت بس سر عشاق فتراک است
نقش گل از خون مردم چیر خاک است

از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل
بر زمین شد تا رصد گنبد افلاک است

صد گره از رشتهٔ بخت دل پر خون گشا
خدمتت را تا کمر مخفی ز عشقت باک است

[illegible]

مخفی مکش از گوش خود پنبه غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

میروم امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت
نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت

بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار
وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت

نشتری دارم نهان در سینه هر ناله
بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

دین گبر است و ایمان اهل قبله از
رشته تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

میزنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق
تازه منصوری دگر بر دار خواهم کرد و رفت

چند روزی گر دهد فرصت مرا پیک اجل
فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت

باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من
همچو بلبل ناله های زار خواهم کرد و رفت

درد دل را چون درین بازار درمان نیافت
درد دل را زان درین بازار خواهم کرد و رفت

کی برون آید بافسون از سر سودای عشق
سر چو مجنون در پی این کار خواهم کرد و رفت

تا کنم حال دل روشن بچشم اشک ریز
وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت

چون بآسانی نمی گردد میسر کام دل
مخفیا بس ترک این شهر و دیار خواهم کرد و رفت

بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت
دل قطره خون گشت و ز چشم تر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم و لیکن
بر آتش دل آب ز چشم تر ما ریخت

بر تربت ما روشنی شمع محال است
پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

رازیست ... که گفتنی نیست
وین راز ز کس نهفتنی نیست
زان پنبه غفلتم بگوش است
کان راز ازیشان شنفتنی نیست
پژمرده چو گشت غنچه دل
از آب و هوا شگفتنی نیست
[illegible]
پنهان ... چو خون ناحق نهفتنی نیست

[illegible]

منم که پرتو خورشید دود آه منست
چراغ شام ابد آه صبحگاه منست

قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل
که بیگناهی من باعث گناه منست

رسید کار بجایی که هر گدا طبعی
ز روی قدرت بیداد پادشاه منست

ز درد دل بکه گویم شکایتی که کسم
که دشمن دل و جانم همین نگاه منست

بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست
درین معامله یک حرف خدا گواه منست

ز حادثات جهان یکدمم رهایی نیست
که حادثات جهان کهربای کاه منست

شه ولایت عشقم مخفیا بسم
بجای تاج همین شانه کلاه منست

عمری که نه با روی خوش و بادهٔ نابست
در مذهب میخانه آن عمر خرابست

پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز
کین گرمی هنگامه ز گرمی شرابست

غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عمر
ایام طفولیت و هنگام شبابست

بنیاد شش و چار دو عالم بحقیقت
چون موج حبابست که بر چهرهٔ آبست

بر پشت کتابی که بود حرف تواریخ
مضمون حروفش همه اجزای کتابست

کی خانه نشین میشود هر دو یک چشم
بی روی تو این خانه چو بر موجهٔ آبست

تا پیک خیالت بنظر آمده مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خوابست

تا باد صبا را بگلستان گذری هست
گل را نظری جانب صاحب نظری هست

۱۳۱

[illegible]

ادل که شنیدم از جهان سوی بدن بیگانه است
راز دار افراد درون جان سخن بیگانه است

در محبت صادقی از ما و من بیرون خرام
زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است

گر ز آه نیست روشن خانه دل باک نیست
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

کشته عشق توام از خاک خونم گر کنند
کاندرین محرم سراپا من کفن بیگانه است

حسن بزم آرای شیرین گشت همراز دلم
خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما
آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کو دمی کز دل هر آه پریشان برنخاست
از دو چشم خونفشانم موج طوفان برنخاست

گریه ام دست طلب از دامنم کوته نکرد
موجه طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

پای سعی از کار رفت و دست کوته همچنان
از برای خاطر چاک گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم برد چشم شوخ ریز
از بزم هرگز غمی بی چشم گریان برنخاست

تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره
در درون سینه از مرغ دل افغان برنخاست

دیده یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
ای صبا گردی ز راه این بیابان برنخاست

شد بسی سرگشته وادی پی پایان عشق
ره نوردی همچو مجنون زین بیابان برنخاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخاست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شد جنگ میان غم و شادی امشب قائم — شادی طرب شادی و غم جانب یاد است
از دست بد و نیک جهان چند شکایت — هر صبح جهان تا به شامی ز تو شاد است

مختفی بلبل حوصله صبر تو نازم
کین شیوه نه اوست در آیین جفا داشت

مجنون جنونی ز تو این نالش عشاق چیست — بی کام و زبانی ز تو این کار و ترجمان چیست
جان و دل و دین زلف و خط و خال تو بردند — ای بی‌خبر از خویش که دعوی جانان چیست
شد تجربه صد بار که سود تو زیان است — ای لیک گر اندیشه این سود و زیان چیست
بدرید ترا پرده عصمت چو عصیان — ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مختفی غرض از دوست که اظهار گرفتاست
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگر نرگس بیماری هست — که اسیران چمن را سر گرفتاری هست
باغبان دست ستم باز کشید از چیدن گل — که نهان در کف گل هم به چمن خاری هست
نیست گر زلف ترا سبحه اسلام مبند — بر کمر حسن ترا رشته زناری هست
مشو آشفته ز آشفتگی طره زلف — که نهان تاب به هر موی گرفتاری هست
عیب مجنون مکن ای واعظ که از عشق جنون — عاشق دل شده را گرمی بازاری هست
تشنه لب نیست کسی رند زمین تشنه بیا — شربتی هست به هر جا دل بیماری هست
دیده گر گرد ز دیدار تو محروم مرا — شکر لله که بدل حسرت دیداری هست

۳۳

[illegible]

[illegible]

دوش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت
حیرتی دارم که از آب آتشی چون گذشت

سیل خون جگر از دیده خونبار انجام
تا بلب آمد خیال آن لب میگون گذشت

بسکه در راه طلب شد صرف عمرم
موجهٔ طوفان اشکم از سر جیحون گذشت

ریخت خون بیگناهان بس اجل
از سپهر لاجوردی موجهٔ خون گذشت

ره بیابان یافتم که هر گز نقش پا
در بیابانی که هر خارش صد مجنون گذشت

از سیه بختی نشد روشن چراغ من
با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

غزل

باز عشقم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت
در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت

حسن را هر جا محبت قطع آرزو
چشم زخمش اسپند دیده بر آذر گذاشت

ترک سر کن بوالهوس انگه بوادی عشق
کاندرین وادی بجای پا بباید سر گذاشت

پیش شمع بزم با بال سر پروانه دود
بی نشان آتش نام خاکستر گذاشت

در طریق رهروی بیگانه از کفر و دین
هر که در دل سیر وی آل پیمبر گذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
هیچ جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست
نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست

[illegible]

تا زآرایش گلشن بکشا ای باد صبا | گرچه بلبل بچمن مرغ گرفتاری هاست
شمع گر دیده نشین شد تو پروانه چشم | شکر لله که ترا هم سر بی‌پروائی است

مخفی از دو عالم بکفم روز جزا
هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست

دائم اسیر در ره گردون دل منست | در بزم غم پیاله پر خون دل منست
از جستجو نشان وصالت نیافتم | وصلت مرا است لیلی و مجنون دل منست
خون دلم گذشت ز جیحون که کم نشد | از صد محیط قطره افزون دل منست
هر کس شنید ناله زارم ز هوش رفت | فریاد عشق باده گلگون دل منست

مخفی دلم بغنچه شوق آشنا نشد
بیگانه شکایت و مضمون دل منست

امشب که عنان می و مینا بکف تست | مستان ترا جمله نظر بر طرف تست
از شست نگه ناوک نازی بمن انداز | غم نیست که در سینه من دل هدف تست
بر هم زن هنگامه شو صبح که امشب | با بیم و نوائی که عنانش بکف تست
آن گوهر گران مایه که در سینه کانست | ای دیده نهان از تو درون صدف تست

مخفی بکش از دامن غم دست طلب
در پیش جفای غم جانان شرف تست

تا زه ساز گلبن امید را پیغام تو | تشنگی ماند غنچه دل را نسیم نام تو

۳۵

زاهد که بستان محبت ایمان دیگرست
[illegible]

[illegible]

این چه رازیست که کس واقف اسرار نشد
غنچه چه حرفیست که افسانهٔ هر انجمن ست

بندهٔ تیغ نگاهی که بهر معرکه
در پی موج اسیران جفا صف‌شکن ست

آن جفا دیدهٔ ایام خیالم که مرا
چاکها از ستم هجر بجیب بدن ست

مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب ست که در خاک فنایت وطن ست

آنچه یون نه اگر در ته چاه ذقن ست
طرهٔ زلف چرا بر لب آن چاه رسن ست

همنشین چون بخیالت نفشد مردم چشم
پرتو شمع رخت روشنی چشم من ست

از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ
بسکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن ست

بعد مرگم بلحد خجلت عریانی نیست
کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن ست

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مخفیا هر سر مویم که باعضای تن ست

میان دیده و دل روز و شب همین جدل ست
که کار هر دو درافشانی از دو خلل ست

میان عالم و جاهل برابر از موی
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل ست

خیال خام ز سر کن بردن سر لیلی
که مستی دل مجنون ز بادهٔ ازل ست

بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان
که روز حادثه و ایام عمر بی بدل ست

ز آه و ناله ترا منع تا بکی مخفی
تسلی دل بلبل بصوت یا غزل ست

از محبت [illegible] دیگر ست
[illegible] صاحب‌دلان [illegible] دیگر ست
الغرض [illegible] دیگر ست
[illegible] عشق [illegible] زبان دیگر ست
[illegible] از اقلیم جهان دیگر ست
کشتن تیغ محبت [illegible]
زور بازوی محبت [illegible] دیگر ست
طالب این راه را [illegible] دیگر ست
نشاء مستی می از رمضان دیگر ست
[illegible]

تا بکی سرگرم کار این جهان | این جهان را هم جهان دیگرست

از شراب عشق مسوز جگر | نقل این می از دوکان دیگرست

درمیان خلق و هیچ بیند و نیست | طالب حق را مکان دیگرست

ز هر و راه طلب را هر قدم | همرهی با کاروان دیگرست

با همچو خورشید جهان هر ذره را | با غمت راز نهان دیگرست

کس نمیداند که منزل در کجاست | هر کسی از کاروان دیگرست

در نیاید غیر چشم حق شناس | مرد میدان را نشان دیگرست

در نیاید هر کسی اسرار عشق | این معلم را زبان دیگرست

پرتو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگرست

این عشوه بتان نه باندازهٔ ناز نیست | وین رشته مسلسل شده از ناز و نیاز است

از روی هوس پیچ مزن شانه در آن زلف | این سلسله هر چند کشائی تو دراز است

چون عشق عنان گیر شود در رهٔ معشوق | محمود غلامی ز غلامان ایاز است

نومید مشو با همه عصیان ز خداوند | کاین خداوند جهان بنده نواز است

مخفی بفغان کوش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز است

سنبلی بر روی آتش از گیسوی نشست | فتنه در خواب مستی نرگس جادوی نشست

٣٧

روشن نشود شمع مراد ای بشب قدر
جز آتش آن شمع که در انجمن ماست

بوئی که به یعقوب خبر داد ز یوسف
پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست

مخفی بخزان ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب گرنئی چهره چو عناب چیست
نیست گرت قصد ما زلف چو قلاب چیست

گر تو نه می خورده شب بهوائی کسی
نرگس مست ترا وقت سحر خواب چیست

مخفی رسوائی عشق گر نه چو مجنون نشد
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب ست
شرمنده ز روی آفتاب ست

در سینه ولی هر آنکه دارد
از آتش عشق تو کباب ست

مغرور مشو که چشم مستت
از جام غرور مست خواب ست

ما مست شراب جام عشقیم
بد مستی ما نه از شراب ست

بر روی تو طرهٔ پریشان
چون موجهٔ ما و چون حباب ست

دنیا که نشیمن من و تست
بر موجهٔ آب روی آب ست

غافل نشوی که خانهٔ عمر
تا چشم کشوده خراب ست

تا دم زده ز جذبهٔ عشق
مخفی سخن تو لا جواب ست

ایضاً

[illegible]

فهم صوت چون کند مجنون که درس جنون | صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت
زنگ ظلمت بس گرفت آیینهٔ ایمان جهان | روشنی و زنگ ظلمت از دل فولاد رفت
میکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام | دید خسرو عاقبت آن تیشه بر فرهاد رفت
از گل این بوستان چشم وفاداری مدار | کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

رفت مخفی گر ز دستم نیم نانی باک نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

بسکه الفت گیرد ابا چشم خونبار منست | ریختن بر خاک ره خون جگر کار منست
با وجود آنکه آزار من ستم آیا هنوز | گردش گردون دون در فکر آزار منست
نیست در بازار رحمت گرچه یکجو همتم | شکر الله محنت عالم خریدار منست
بار منت می نهد بیهوده بر گلزار ابر | رونق این بوستان از چشم دُربار منست
فتنه هر جا سر بر آرد سر ز آغوش فلک | جستجو هم دارد و در فکر آزار منست
کرده ام تا طوق گردن رشتهٔ زنار زلف | عقده ها تسبیح را در دل ز زنار منست

مخفیا زنهار خود بینی و خودرایی مکن
کین پریشانی من بر من ز پندار منست

زلف چو با رخ دلبر گرفت | دل ز مسلمان و ز کافر گرفت
ناز تو با حسن چو شد دست باز | طرز ستمپیشگی از سر گرفت
آتش غم نیست که بر دل شعله زد | از سر من تا به قدم در گرفت

۳۹

[illegible]

ردیف الجیم

[illegible]

مرغ دل را چه بهشت جهان تا که بود	کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت
قطع باد او دست بیدردی که از روی لطف	که سر زلف پریشان گهی کاکل گرفت

وا نشد چون غنچه دل در بهارستان هند
رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت و سروری یافت	نه هر اسکندری پیغمبری یافت
نه هر جامی جهان بین جهان شد	نه هر آئینه اسکندری یافت
نه در هر چشمه آب حیات است	نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثة

چو نیست اهل کرم را کرم دعا باعث	عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث
بغیر خواست کرم کن که همت است از	به پیش اهل کرم ناله گدا باعث
چه باک دست مروت اگر زمانه ببست	بکارسازی ما فضل کبریا باعث
وجود با عدم آراسته عدم فرسا	درآفرینش ما بین چه چیز با باعث
بپای سعی نیاید بدست چون دولت	محال عقل بود جستجوی ما باعث
زروزگار شکایت نه طرز انصاف است	چو در غبار ولم گشته مدعا باعث
رواج سکه عشقم که بر سر بازار	مس وجود مرا نیست کیمیا باعث
برون واقعه از همگنان مروت خواه	وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث
زباز پرس قیامت چه بیم ای مخفی	چو بهر عفو گناه است مصطفی باعث

اگر خواهی [illegible]

[illegible]

از ما نشناند غم عشق تو اگر جان | رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ

بلبل بفغان است درین باغ گل و داغ
مخفی تنیده ام بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطهٔ صبا چو گشاید نقاب صبح | گردد خجل ز پیش رخت آفتاب صبح
ما آبروی خویش بریزیم پیش غیر | مشکل کشای ما شده چشم پر آب صبح
چون خضر کی رود پی آب زندگی | هر کس که یافت نشئه بجام شراب صبح

یارب که شمه از ادا و غرور حسن
مخفی و آه و درد دل اضطراب هیچ

تازه میسازد گل پژمرده را انعام صبوح | روح می بخشد روان مرده را جام صبوح
غنچه تا کی خواب غفلت گوشمالی بی نسیم | دیده را روشن میکند در باغ پیغام صبوح
باده را لبریز کن ساقی که پیمانه خوارگان | طرفه اعجازی بود آغاز و انجام صبوح
مهر صید خیلیان احتیاج و دام نیست | در گلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح
از فروغ روی شمع چشمان اشک افشان | نور می بارد چو باران بر در و بام صبوح
بزم ما را نیست گل شمعی بجز گو باشد | طعنه بر خورشید دارد باده جام صبوح

کم شد از [illegible] مخفی بر آرد ناله
بر چمن [illegible] حسرت [illegible] آرام صبوح

تو آن گلی که ببستان عشق روز ازل	ز رشک داغ تو شد لاله گریبان سرخ
قسم بروی حسنت کرده خورشید	ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ

فشانده خون دل از دیده انقدر مخفی
بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال

باز عشق آمد و آرام و سر ربا برد	عشق سودای جنونم طرف صحرا برد
دود آهم علم افراشت بایوان فلک	رشته کار مرا عشق جنون بالا برد
نیش اندیشه رگ دیده سودا بگشاد	سیل خوناب جگر ره بسوی دریا برد

مخفیا شور دل آشوب تو چون غره فصل
گلهای که از دیده نابینا برد

باز سودای جنونم بر دماغم میخورد	ناخن آشفتگی بر زخم داغم میخورد
میرود بی اختیار از کف عنان اختیار	هر کجا باد محبت بر دماغم میخورد
روز هجر سو آورم از منجنیق روزگار	سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد
تیره بختی بین که اندر خانه و همم بدل	لیلی باد حوادث بر چراغم میخورد
بس ضعیفم کرد غم از من نماند [illegible]	خون دل چندانکه بر فکر سراغم میخورد

غنچه امید من مخفی چسان خواهد شکفت
جای آب از دیده چون گلهای باغم میخورد

در باغ محبت الم و درد و سر آید
گر پرده بر افکنی ز رخ زیبات بر آید
دود از دل خورشید جهان گرد بر آید
مخفی [illegible]

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم
غصه پیشانیش محنت از قفا مجنون عشق
مهر یوسف کرد بینا دیده یعقوب را
باعث بر هم زن جمعیت دل میشود
جذب عشق است آنکه محمل را شتاب

کشتی عمرم بروی موج طوفان میرود
سوی وادی محبت خویشتن تا میرود
ورنه کی از مصر بوی تا به کنعان میرود
گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود
بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف تخفیفی زلب
ناله من با نفس دست و گریبان میرود

من آن نماز شامی که نی سحر ندارد
ز سر شک دیده هر دم دل لاله گون ز آتش
تو و بوستان حسنی که نسیم نیابد
بر دامی سر شکسته ز خیال ناله بگذر
تو و شیوه تغافل که ز چشم ساحری تینی

من آن آه سردی که یکی اثر ندارد
چه کنم بجز دیده بجز این گهر ندارد
من آن نالهای زاری که به لب گذر ندارد
که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
نه ببخت خون خلقی و دمش خبر ندارد

دل من اسیر غمی بلای هجر تا
بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد

من آن شعله آهی که شمع انجمن گردد
ز بس گریم شب هجران من تنها ز تنهایی
پریشان خاطری بینم ز سودای سر زلفی

ز بس گریم شب زاری که ز حسیب چمن گردد
ز خون دیده دامانم پر از رشک چمن گردد
که پنداری مسکینم چمن بی ایشان من گردد

[illegible]

مرغان شعله آهی که در جهان کباب افتیم
نباشد بوالعجب گر من ز شفقت مضطرب گردم
ز هر زنجیره موجی هلالی چهره بنماید
گره بندد بهر تاری سر زلفت پریشانی
زند بر آتش هجران پر امید پروانه
ز بس آلوده جرمم از این آلودگی ترسم
بذوق بزم مینوشان شرر از شعله افروزد

منم آن ناله زاری که در دل مضطرب افتد
حرارت گر بود در دل ز عکس آفتاب افتد
ز رخسارت اگر عکسی شبی بر روی آب افتد
بقصد صید مرغ دل چه پیچ و تاب افتد
بروی شمع هر مجلس ز سر آستین نقاب افتد
که بیتکلف سؤالی ز من ملک از عذاب افتد
سر آتش قطره خونی که از سیخ کباب افتد

شکیبائی شکیبائی که در راه ولایت
کسی کو تیز رو باشد در بین افتی شتاب افتد

بازار سودای عشقم کار از تدبیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ زد بر شیشه
شد حریم دل ز هر اشک گلستان چیز

رشته فرزانگی در پای دل زنجیر شد
خون دل در شیشه سنگ از حرارت شیر شد
بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر مخفی بار رحلت ببست
سر برآر از خواب غفلت موسم شبگیر شد

تا آتش سودای تو بار اسیر افتاد
شد رشک گلستان ارادهم و ابراهیم
تا زد بهینگ ستم یار که هر گه

جز نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
بس غرق دل دیده که از چشم تر افتاد
از شست نگه رفت و درون جگر افتاد

۴۴

[illegible]

بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود — کز موجهٔ خون کشتی چشمم سپری بود
هر طرف کلاه نقشهٔ سیاخت شکستم — چون کار هم از عمر همین شیشه گری بود
از آتش غم گرم نشد این دل سردم — از بسکه به آهم اثر بی اثری بود
بگسیخت نفس سلسلهٔ آه و گرنه — این سلسله تا کنگرهٔ عرش سپر بود
انگشت تأسف بگزیدیم و گذشتیم — بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود
گر دیده مرا دیدهٔ یعقوب بجا رفت — آن بو که در آغوش نسیم سحری بود
مخفی به سرت پردهٔ امید دریدند — از یاس چو کارت همه پرده دری بود

آن دل با شد که گرم از تیشه با می شود — دل بود آن دل که گرم از نالهها دو شود
بر نخیزد از زمین افسرده دل گر زندها — در می و عطش سراپا نعرهٔ پا می شود
یکقدم از خود هاشمی ز بیا گر بیرون — بر سرت ترک کلاه فقر تاج گی شود
ره خطر تا گست ره منزل و مقصد پدید — آه یارب بیخبر از وادی چگونه طی شود
از بنای عمر بیجا هر نفس خشته نپذیر — بی خبر این خشت پیری بنا تا کی شود
نشنهٔ راحت به بخشد دل نی تاشل کریدار نشید — تا کی آشین هوای بوستان تر شود
مخفیا بر صحبت نشد گرم و گذشت هنگام — باز دامی حشم خود سایا ز فضل تو شود

دردم ز درد کو بکن افزون نوشته اند — رزق مرا به دیدهٔ پر خون نوشته اند
از حرف مدعا ز منجم نشان مخواه — کین بی وزر افرشت با فنون نوشته اند
دیوانگیست سعی بتدبیر عقل و رای — آنرا که سر نوشت چو مجنون نوشته اند

۵۴ و ۶۴

لب لعل تو خون ساغر و پیمانه میریزد
گل روی تو آتش در دل پروانه میریزد

ز خال و خط مه رویان بترس ای مرغ دل غافل
که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد

بمنقل آتش دل شمع را بنشاند سینه سوز
که پنهان شعله از بال و پر پروانه میریزد

ز روی ناز صید هم که قصد جان میدارد
که تیر ناوک بیداد در استانه میریزد

نماید بعد ازین ذوق بدریا ز پیمانه
بدامان صدف از اشک بس دردانه میریزد

درین شهر که بین مخفی ز مجنون نیست اینجا
که از هر سو ملامت سنگ دیوانه میریزد

درد و فا آئین ور ... سید از چه شد
من اگر دیوانه گشتم هوشیار از چه شد

روز نومیدی نمی رسد زوال من کسی
همنشینانم کجا رفتند و یار از چه شد

ظلم و بیداد درین دنیا دو زلف ... کشته
منجنیق چرخ و طرز سنگبار از چه شد

در گلستان امیدم یک گل سیراب نیست
تازه کاریهای ایام بهار از چه شد

از زمین دل نمیروید گیاه و خرمی
ابر رحمت را چه پیش آمد بهار از چه شد

نیست محبوبی که باید رونق بازار عشق
طره شبگون و حسن گلعذار از چه شد

از محبت ناله و زاری نمی آید گوش
مخفیا خار اشکاف کوهسار از چه شد

کسیکه عاشق خود بین خودنما باشد
هلاک شیوه معشوق چون کند ...

در غنچه را سید صبح پیراهن
ز بوی مرغ چمن آنکه بیوفا باشد

ز حسن روز فزون تو دیده میگویم
که گر نثار شود جان ... رسوا باشد

چو آگه بر تو کنم ثابت از ستمگاری
میانه من و تو گر کسلم جدا باشد

خانه وده از نسبت منور که پنهان

خانهٔ دیده از آنست منور که نهان
دمبدم شمع خیال تو درون می آید

دلم عشق تو ز من برد یقین دانستم
کز سر زلف بتان بوی جنون می آید

هوای گل روی تو بهنگام بهار
لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غم ایام ز اغیار منال
هر چه آید ببر از بخت زبون می آید

شدم ز دست دل و دلربا نمی آید
اسیر درد و غم و تیر بلا نمی آید

نقود روشنی دیده صرف خال کردم
هنوز بر سر من آن بیوفا نمی آید

شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه
بگوش من سخن آشنا نمی آید

تمام عمر بکنج غم از جدائی رفت
ز سوی مصر نسیم و صبا نمی آید

ز دم دفاتر ایام راست بستیم
بگوش من سخن مدعا نمی آید

گشاده نافهٔ زلف تو تا گره از زلف
نسیم صبح ز سوی خطا نمی آید

بعزم کعبهٔ جانان سفر کن ای مخفی
که مفلس از در شاهان گدا نمی آید

چه شد که اشک ز چشمم برون نمی آید
چه شد که نالهٔ من از گلو نمی آید

بجز تمم که ز شوقت چه جیب چاک کنم
تو جای در سینه مرا در فرو نمی آید

خمار ز سرستان نمی رود مخفی
به مجلسی که می اندر سبو نمی آید

۴۹

[illegible]

میرسد دم زدن از عشق کسی را که مدام	دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

بار موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند	چشم بیمار دیده ام پهلوی عمان میزند
این سر شوریده سودای جنونی میبرد	وین دل دیوانه هم دم از بیابان میزند
هر کجا خواهم نشینم از پی بر خاستن	خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند
جمع جمعیت به سودا از دل که راه عافیت	فتنه های گردش دوران پریشان میزند
بسکه درد آلوده ام پنهان به پیراهن	بر تنم هر موی بینی زخم پیکان میزند

آتش افروزان حذر از سینهٔ مخفی که ناز
آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند	از در غیب بروی تو دری بگشایند
طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا	از کمانخانهٔ دل گر سحری بگشایند
شاهبازان تو بر کنگرهٔ عرش پرند	بهر پرواز اگر بال و پری بگشایند
دوش میگفت خبردار حرم در گوشم	کی در خانه بهر بیخبری بگشایند

گر در کعبه بروی تو نگشاید مخفی
صبر دارم که بروی دگری بگشایند

از خیال و فا انفعال پیمان کی شود	جان بیمار ز تیغ استغنا پشیمان کی شود

[illegible]

[illegible]

بجون غنچه دل چندان پی خاک تنها نشد
ازان دل مرا هر دم شکستی بر شکست آید
مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش بر آواز
بیای شمع شد عمری همی بینم پر و بالی
ز بس ذوق جنون دارد ز راه بیخودی هر دم

که بوی خون دل از خاک پای این و آن می آید
که سنگ درد و غم بر سینه دیوانه می آید
صدای گنج قارون بین که من همراه می آید
نهان از دیده مردم مگر پروانه می آید
بطوف مشهد دیوانه‌ات فرزانه می آید

گرفتم آنچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

برمراد ما نه این گردون دون کم میرود
این دل آزاری فلک با ما نه تنها می کند
نیستم آزرده خاطر چون بد بر روزگار
نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین
نیست و بیدرد زخم عشق الذت شناس
شیشه بکشا دست ساقی که اهل ذوق را
ترک خود رائی نماید که در درگاه عشق

برمراد دیگران هم گردش خم میرود
رسم و آئین است گردون در آن دم میرود
شادمانی دست در آغوش ماتم میرود
همچو مجنون صد هزاران همراهم میرود
گر بی عیسی من هم بصر مرهم میرود
حیف می آید بران عمر یکه با غم میرود
هر که می آید زخود بیگانه محرم میرود

مخفیا نزدیک اهل همت زنی همتیست
بر زبان آن را که ذکر نام حاتم میرود

بسکه بید و ستم بر من گردون میرود
مرغ روحم از قفس هر لحظه بیرون میرود

۵۱

از صبا بیهوده گلشن بار منت می کشد
چون نسیم بلبلان زیب گلستان میشود
غنچه از دست گریبان آخر خار پشم خزد
سیل چون آید بپای کعبه ویران میشود
حق مجنون است ترک کوی لیلی گر کند
عشق چون غالب شود مسکین بیابان میشود
غم که از حد شد فزون باعث نشاط و خرمی
خار چون هم چشم شد با غنچه خندان میشود
گرچه می آید ز شور دیده عمر رفتگان
ناصح اگر نوح باشد غرق طوفان میشود
مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

[illegible]

این خانه خراب این همه تعمیر ندارد
چون نقش خیالیست که تصویر ندارد

محبت تا بوادی جنون گم رهنما باشد
دلم در قید زنجیر سر زلف دوتا باشد

[illegible]

ز باد فتنه در گلشن چشم بلبلان پنهان
درخت بید مجنون چون دل آئینه میلرزد

ز ضعف ناتوانیها که از بخت نگون دارم
سر اسباب دل از محنت پارینه میلرزد

ز بس از گردش گردون دون هست هراسانم
دلم چون عکس آئینه درون سینه میلرزد

گرفت گر ز بیدادی بطرز دشمن آزادست
که مفلس از پلاس خرقه پشمینه میلرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیابد یکدرم موری
ز عدل روزگار از تهمت گنجینه میلرزد

من آن سرکه صد سودا نهان در بغل دارد
من آن دل که صد ناوک مژگان در بغل دارد

رسید تا گریبان شد دل بکمین بیشه‌ای بلبل
بجای دل اسیر عشق فغان در بغل دارد

ملامت از فلک پنهان بدام عشق اندازد
ادائی که آن لب پریشان در بغل دارد

تو بی رحم و جفا جو من آزرده ستم
که آه سینه مجروح پیکان در بغل دارد

دو چشم گریه آلود و دلم چون بید میلرزد
که اشک دیده من موج طوفان در بغل دارد

گل هر بوستانی را که بینی پیراهن
گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

ز آه سرو مظلومان حذر مخفی همیداری
بزهر آلود صد پیکان پنهان در بغل دارد

راز تو کلامیست که تفسیر ندارد
ناز تو بیانیست که تقریر ندارد

بشکست خرد خامه بگرفت دواتم
در کنه کمال تو که تحریر ندارد

مسجود کواکب شدن یوسف حسنت
روشن شده خوابیست که تعبیر ندارد

[illegible]

نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف ... همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد

بنازم زلف خوبانرا که بهر سایه افکندن ... گهی سنبل شود بره و گهی بال هما گردد

نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان ... دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد

سپردم دل بسودایت که شاید با نوا گردم ... چه دانستم کزین سودا دلم بی‌نوا گردد

ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم ... رسد با کیمیا چون مس عوض کیمیا گردد

مکش دامن ز روی بینوائی صبا بیهوده در چشم ... که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد

بکام خویشتن مصحفی همینست اینکه ننشیند ... کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

دلی که محرم درد دلی زما گردد ... چسان ببردم بیگانه آشنا گردد

بهر دیاره که گرد بلا برانگیزد ... مرا بدیده امید توتیا گردد

مکن تکبر دولت بناز بر دولت ... که از ادای مخالف غنی گدا گردد

ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد ... در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد

من وحشت و در سر هوای سودائی ... که سایه اش ببردم سایهٔ هما گردد

شب گذشت و شمع صبح روشن بزمم با نشد ... صبح شد در خواب غفلت چشم دل بینا نشد

خمار آلوده می آب هست آتش نیست ... آب و آتش جز ببزم میکشان یکجا نشد

ظاهر و پنهان بهر خاطرم در روزگار ... فتنه گرگان مگر از زبان پیدا نشد

[illegible]

بی محبت می‌نفزاید در سر بازار عشق | بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فردا روز من | حیف از این عمری که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من و یاس ال فارغ ز غم
تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افروختن دارد | بزهر آلوده تیری ناله اندوختن دارد
ستمگاران نمیدانم که امشب تا کند امشب | سیاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
دل افسرده‌ام تا کی درون سینه‌ام باشد | چو گل پژمرده شمع از دست خوانداختن دارد
اگر پروانه را سوزد پر و بالی عجب نبود | درین آتش سراپا شمع جان انداختن دارد
ببین بی او دل ابلهان از من دنیا گردی | ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب هستی در میخانه به بندند | در راه مخ محرم و بیگانه به بندند
تا راز نهان می و ما فاش نگردد | اول دهن شیشه و پیمانه به بندند
در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد | خاکستر من بر پر پروانه به بندند
ارباب سخن عمر گرامی لعب رفت | تا کی سخن پوچ با فسانه به بندند

تا عهد ثنا صورت نقصان نه پذیرد
مخفی تو هم عهد بزرگانه به بندند

۵۴

[illegible]

[illegible]

ز گفتگوی رقیبان نرود ز جا مصحفی
کسی که محو نگه شد ز جا نگه نزدد

هیچگه باد صبا را ره بباغ نباشد | تازه از بوی گلی هرگز دماغ نباشد
خون دل چند آنکه بلبل بخت بر طرف چمن | یک گلی خندان بگلشن هیچ بباغ نباشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی | از برای امتحان روشن چراغ نباشد
تشنه مستی چنان باشد که از مینای بخت | هیچ خون دل شرابی در ایاغ نباشد

مصحفیا از پی الفت در بساط روزگار
کو غم و دردی که دل را در سراغ نباشد

بسینه آتش شوق تو تا وطن دارد | دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزه جانان درون سینه نهان | چه زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچه گل | هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک بنعشم چه حاجت کفن است | شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد

دماغ جان بسخن تازه میکند مصحفی
میان لفظ سخن نافه ختن دارد

گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد | ز خون دیده دامان از رشک چمن دارد
ز جان باغ بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن | گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
کهن زالیست این دنیا بکاری که از سر | نهان زیر ستمگری هزاران کوهکن دارد

۵۵

[illegible]

بکیش من کہ بستہ مگر این بخت برگشتہ
کہ از روزی کہ ہر روز جانم را تبر دارد

گہی پروانہ میسوزد گہی شمع از جدا تنہا
بعالم ہر کرا بینی بود داغی بر جگر دارد

بجانم کی شود حاصل آسائی کہ شد عمری
ستم از روی قدرت دست ما من کم دارد

مگر چشم سراپای این چرخ جفا پیشہ
کہ ہر جا میروم این کج نہادم در نظر دارد

شدم یعقوب ہجران و نیاید بوی پیراہن
پسر را نیست آن مہر کہ در خاطر پدر دارد

جفا جو یا ستمگارا حذر از آہ مظلومان
کہ تیر آہ مظلومان نہان در سنگ اثر دارد

بکار کس نمی آید ہنر مصحفی درین عالم
خر عیسی ہنرمند ست گر در کیسہ زر دارد

وہ چہ را با دل بگردش اتفاق افتادہ بود
گر فغانم چرخ گردون در فراق افتادہ بود

بر سر ہر خار مژگان لختی از دل بستہ بود
چاشنی درد ہجرم در مذاق افتادہ بود

بسکہ از درد جدائی بیقراری داشتم
نالہای این تا صبح طاق افتادہ بود

دفتر دانشوری را من مرتب ساختم
ورنہ این اوراق عمری بی سیاق افتادہ بود

چشم خون آلودہ مصحفی را دل شب تا سحر
امشب از بیطاقتی با طمطراق افتادہ بود

تا ز خاکم بتہ خاک نشان خواہد بود
چشم امید براہت نگران خواہد بود

بامید گل وصل تو ہر شام و سحر
مرغ روحم بہ بدن نغمہ زنان خواہد بود

نقد جان ایدہ و جنس محبت برگیر
تا بکی فکر و غم سود و زیان خواہد بود

٥٦

شنیدنم چه بهتر است اینکه در دیر و حرم مصحفی
بگوشش از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلفت بخریدار فروشند
صد جان بستانند و یکی بار فروشند

بیگانهٔ عقل اند گروهی که می ناب
در کوچه و بازار بدینسان فروشند

بردار نقاب از رخ و دکان بتان بشکن
کاین اهل نظر دیده بدیدار فروشند

زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر
کاین مغبچگان سبحه و زنار فروشند

کوته نظر است وطن اهل همه را
جایی که غم و درد بخروار فروشند

تا چند صفت پاک کنی پیرانه خودیشم
گو خلد برین جمله با غیار فروشند

مصحفی بجزی که خلد برین را بستانند
آنانکه دل و دیدهٔ خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد
شررگم چنین چون آتش ز راه قطره ریزد

عجب است میکند با من غم هجران که هر چشمم
فشاند ریزهٔ الماس مانکه نشتر ریزد

ببلبل یا دو از بانی گل و گلشن کی پنهانی
گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد

نسیم صبحگانه جبهی می زخون دیده لبریز است
تماشا می کند ساقی اگر جامم گهر ریزد

بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجر است
کز آتش نگفتم شرر از نامه بر ریزد

تماشائی توان کردن گلستان محبت را
کز آتش از زمین روید و شبنم از شرر ریزد

غنوده تا بکی مصحفی سر بستر ایمان
که فیض عالم بالا در آغوشش سحر ریزد

٥٧

[illegible]

فتنه‌ای کو تا که ریش سینه را مرهم شود
نیست کام دل میسر در ره آوارگی
در گلستان تمنا هر سحر بوی گل
نالهٔ بی تاثیر گردد چون ز دل آید

شادی و غم را ز هجر ... ما باهم
شاد باشد هر که دل در حلقهٔ ماتم نهد
از سر شاخ بلبلان باد صبا شبنم نهد
کو دلی تا در جهان غم ... لب بر هم نهد

دفتر امید را محفی چو گیرد در کنار
هر که بنیاد صبر را بر پای دل محکم شود

باز هیچ اندیشه‌گر دل تو پریشانی چند
تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی
بسکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند
تاب هجر تو ندارند خدا را مگذر

لاف عشق تو زند بی سر و سامانی چند
چشم دیدار تو اند عاجز حیرانی چند
آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند
بار دیگر ... پریشانی چند

رفت از دیدهٔ محفی همه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا دلی که پابند سر زلف پریشان شد
مکش ای دل ز دامان محبت دست و همت را
سر خود گوی میدان محبت کرده‌ام ...
ز بس خون جگر در هجر تو از دیده میریزد

چو غنچه ... چمن گل چاک گریبان شد
که ... پشیمان شد
... سواد ... زلف چوگان شد
بیاد کشتی چشمم که هر طرف طوفان شد

اگر دیدی بخواب امشب جمال دوست محفی

حرف عشقت بر زبان ...
از زبان شعله ... چون سمندر ...
از لب شیرین جانان ...
تا قیامت از لب ...
در ره کوی محبت ...

۵۸

[illegible]

[illegible]

خریدیم درد عالم را بنقد زندگی آخر | متاع دل فروشیم وانهادم تا چه پیش آید

شدم مجنون سرگردان بجستجوی آخر | درین وادی بحال نامرادم تا چه پیش آید

نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب از خاک درت بر گیرد | خاک گردد بکفش گر چه پل زر گیرد

تا بمحشر بود از باده شوقت بی هوش | هر که یکجرعه بیاد تو ز ساغر گیرد

سوزش سینه دلا از اثر آه مپرس | که بیک شعله آن کون و مکان در گیرد

خواهم از سوز فراق تو نویسم ترسم | کآتشی در سخن نامه و دفتر گیرد

مخفیا نیست گر تاب و توانائی غم
وای گر چرخ ستم را بمن از سر گیرد

ز استغنا نگاهی چون ترا بر پائی افتد | نمیجسم هما را سایه چون هر جائی افتد

خیال عشق از چشم نمی آید از آن بیرون | که در عالم در مکنون بدریائی افتد

چو از شست نگه گاه گشائی ناوک ناز | درون سینه ما چون نگه دیگر جائی افتد

ز هجران شد قدت مخفی مثال حلقه موی
ولی از قوت شوقت هنوز از پای نیفتد

ترا هر گره از طره طرار بگشاید | دل ما را صبا را عقد ها بسیار بگشاید

نمیدانم چه سحر سامری دارد سر زلفت | که گر بیند برهمن رشته زنار بگشاید

٥٩

جان گشت اسیر پنجهٔ عشق
در بند کمند مهوشان شد

بشگفت ترا چو غنچهٔ لب
مرغ دل من در فغان شد

بی روی تو نو بهار ایام
در دیدهٔ آرزو خزان شد

از بسکه ز هجر ناله کردم
هر موی مرا سر زبان شد

مصحفی

گفتی که ز غم بمیر ...
الفت ... آن چنان شد

گر دوست چو بر روی ما نشیند
آتش به دل صبا نشیند

تیری که ز شست چرخ آید
در دیدهٔ بخت ما نشیند

خاری که به دشت دهر روید
در پای امید ما نشیند

هر دل که به درد آشنا شد
حیف است ز غم جدا نشیند

مصحفی

... چو دولت اسیر غم شد
امروز دگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نه باشد
بعالم همچو من تنها نه باشد

چراغ زندگانی از تو روشن
چنین شمعی به محفلها نه باشد

بیا در چشم من چون نور جا کن
که بی تو مردمک را جا نه باشد

بدرد عشق ای شوخ جهان سوز
کسی را عقل و یا بر جا نه باشد

زبس نالم ز درد هجر مصحفی
چو من مرغی به گلشنها نه باشد

حرف سوز و گداز می گوید
نالهٔ زار عندلیب چمن
از ادای ناز می گوید
... شوق تو بیکس
... در پرده ناز می گوید

رنگستانِ محبت نشانِ مصحفی
که غیرِ داغِ دل و سینهٔ فگار نماند

بیا که بی گلِ رویت بدیده آب نماند
ز سوزِ آتشِ هجرت بسینه تاب نماند

زبسکه خونِ جگر خورده‌ام ز پیالهٔ چشم
به بزمِ ما فسِ تم لذتِ شراب نماند

صبا ز زلفِ تو بوئی بصحنِ باغ آورد
ز شوقِ دیدنِ تو یک غنچه در نقاب نماند

شکست برگِ گلِ رویِ تو چو عرقِ حیا
بریخت رنگِ گل و در ولی گلاب نماند

بیا بیا که ز بیدادِ هجر مصحفی را
بسینه طاقتِ صبر و بدیده خواب نماند

بادِ ما سحری که گلشن حلقهٔ ماتم باشد
نخلِ امید ز خونِ مژه خرم باشد

لبِ پیمانهٔ بغلِ خنده گشا هم که باشم
رونقِ کارِ من از اشکِ دمادم باشد

سر و هم از پیِ رندان بهمه زمان هم
گرد و بخشش مرا عیسی مریم باشد

سنج بیهوده چو بلبل مکشا یدل هرگز
بهتر آن گل که ورا بوی فراغم باشد

نه کشد منتِ پژمردگی از غم مصحفی
هر که را چشم پر از اشک چو شبنم باشد

ز قانونِ طرب با شب مرا صوتی بگوش آید
که از تاثیرِ آن مرغِ دلم بس در خروش آید

نشد ساقی با ساقی سیرِ بادهٔ گلگون
ز بس خونِ جگر خوردم که این آتش بجوش آید

از آن افتاد گلشن مستی نجیبِ نرگس
که بادِ صحدم امشب ز کوی میفروش آید

٤١

روشنا هم چند از غم گریه گیر
گر کند کلک قضا قسمت روزی از نو

جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد
حصه خونابه جگر باز بدر ویش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که مصحفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد

گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد
هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا
بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار
بیم سودای عشق این عار از دو دون همت

گل شود وحشی و بلبل ز بستان بگذرد
واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد
هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد

مصحفیا آه و فغانت چیست چندی لب ببند
حیف باشد ناله از چاک گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید
محبت همچو تیر دل از خیال دل غافل
ز شست غمزه جانان اگر تیری برون آید
ته خاک عاشقان را تا نپنداری که خاموشند

دلم چون بلبل صفت پر ناله و فریاد می آید
که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
باستقبال جان از تن دل چون باد می آید
که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید

برایان شکیبائی کشم پای تحمل را
که مصحفی بر سرم سلطان عدل و داد می آید

مرا هیچ نظر هر گه بر گلزار می افتد
دل آتش بسر سودا به چشم خار می افتد

ناصح ره خود گیر که مستان محبت | بیگانه عقلند ز افسانه نسازند
دست من و دامان کلالان لقبات | گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل مصحفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر ز خوبی اندازه کم نمیکرد | صحاف عشق هرگز شیرازه کم نمیکرد
ساقی اگر بدادی ساغر بدست مستان | یکدل درین تماشا خمیازه کم نمیکرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون | راه حرم نبوادی جمازه کم نمیکرد
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر | گر در هوای وصلت دروازه کم نمیکرد

نادان اگر نبودی در ملک هند مصحفی
اجزای عمر خود را شیرازه کم نمیکرد

امید وصل گر باشد ز غم دارش کمی ماند | گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی | دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
جنون هر جا سخن اندر سواد اشتر لیلی | مجال گفتگوی عقل و اندیش کی ماند
تو خواهی سودن الماس بر زخم دلم هردم | جراحت چون شود ناسور هم از ریش کی ماند

کسی کز دست غم هر دم ز خون دل کشد جامی
چه مصحفی هم نفس با عقل و اندیش کی ماند

چه کنی تو قصد ملکی که بتاختن نیرزد | چه شوی تو گرم وادی که بتاختن نیرزد

٦٣

[illegible]

غنیمت دان تو صحبت را که ای مصحفی درین گلشن
بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند
گر نه افسونست عشق من فرهاد حزین را
نیست تسکین دلم را بینوائی بلبلی
الفت همخانگی عندلیب امروز نیست

در محبت گریه چون ابر فزونم داده اند
صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
تشنهٔ آسودگی از زهر افسونم داده اند
آن سیه بختم که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مصحفیا در ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که منزل با نگارین متصل دارد
بدام سایه هرگز نگردد صید صیادی
هوای عیش گل و گلشن بهم با دار رندانی

در اسلوب محبت صد چو مجنون را خجل دارد
کسی کو در سر زلف نگاری منزل دارد
که این ویرانه ها هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزوی مصحفی امید ثمر باشد
نهال تازگی تا ریشه اندر آب و گل دارد

نشئه بادهٔ عشقم دل انسان نبود
گل سودای تو از سر بیجائی نشود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
از دل غمزده جز ناله تراوش نکند

بلا این فتنه زد دل با تو هم جان نرود
جوهر تیغ به سایدن سوهان نرود
هر که در سلسلهٔ عشق پریشان نرود
اشک بی واسطه از دیدهٔ گریان نرود

۶۳

[illegible]

کشتی عمرم رود در موجه طوفان چه غم
ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند

وه چه خوش باشد که برق تیشه فرهاد عشق
آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند

جان فدای گوشه ابروی ناز
بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان مختفی خدنگ غمزه طنازمن
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

کسی که آتش عشق تو اختیار کند
سرو که خانه در سینه چنار کند

بباغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست
مرا که دیده گل اشک در کنار کند

بیاد گلشن رویت بسان مرغ چمن
درون سینه دلم ناله های زار کند

بجای غنچه برآرد سر از زمین پیکان
بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند

زبان حوصله ما دا بریده آن کس را
که پیش غیر شکایت ز روزگار کند

گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را
بسان قطره سیماب بیقرار کند

تو سیر و مرو همراه تو میخواهد
که نور مردمک از دیده ام فرار کند

هزار ناله مرا در دل است می ترسم
که ناله ز میان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مختفی
بکائنات ازین فخر افتخار کند

عشق سودائی جنونم بازو آهنگیر شد
رشته دامن هم در پای من زنجیر شد

قطره خون بود دل در سینه ام آب شد
همتی یاران که دل را کار از تدبیر شد

از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون بعشق
سنگ طفلان و رفیق یاران دیوانه بود

حیرتی دارم که حرف عشق مجنون از که گفت
در حریم خاص لیلی کی آشنا بیگانه بود

شب بامید خیالت خانه خلوت داشتم
شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود

جای حسرت نیست گر ریزد ز دل نقد سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد
زلفی چو نگار ما ندارد

آئینهٔ ما ز عیب پاکست
دست آئینه دار ما ندارد

پژمرده گلش ز خاک دید
ابری که بهار ما ندارد

بی نور بود گر آفتابست
چشمی که غبار ما ندارد

با نور دو چشم آفتابم
خورشید غبار ما ندارد

قاصد که بنامه میکند مختصر
مکتوب دیار ما ندارد

ما بلبل باغ آرزوئیم
این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حیا نگیرد
دستی که نگار ما ندارد

تا آب کشیم زهرهٔ شیر
این بیشه شکار ما ندارد

چون غنچهٔ گل شگفته باشد
هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نظاره بر نجند
این ضابطه یار ما ندارد

در کشور حسن اعتباری
جز نقش و نگار ما ندارد

دوش آهی بی سرخ زردم تیر چشم تر زدند / از گل گلزار عشقم دسته بر بستر زدند
از اول شب دیده و دل در خیال یار دوست / تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
مُردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب / جام استغنای من بردند و بر کوثر زدند
تا بخوانم خطبه عشق تر ابنیان خلق / در درون کعبه دل بهر این منبر زدند
هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد / بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند
بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز / نازنینان ناوکی زد ناوک دیگر زدند
تا نگردد واقف اسرار محبت هیچکس / شبروان زنجیر در پای دل مضطر زدند
از در دیر و حرم از بسکه حاجت خواستم / قرعه کارم بعکس مؤمن و کافر زدند
از درون کعبه مقصود نشنیده جواب / در ره مشتاق محبت حلقها بر در زدند
بسکه می نالد دلم در سینه از اهل ستم / دامن از دند و برای اعدای من خنجر زدند
از فروغ پرتو روی پریزادان چنین / آتش بیطاقتی در سینه آذر زدند

کوچ کن نجفی زین مرادی کز ما بچشم
خیمه وارستگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

ای دل بیا و خانه همت خبر گیر / برپا و رفتگان و جام شبگیر
فرصت غنیمت است در یاب عیش ... / گلچین عمر بسم و بلبل بخواب گیر

ناز لیلی را بانداز دل مجنون چه کار
مخفی روز و شب ... ز غم
طالع مخفی مرا با طالع میمون چه کار
گر عتاب و گر خطاب و گر نوازش ... کرد نیست
سازی دیوانه را با نغمهٔ قانون چه کار
عاشقی دیوانه ام بیگانه از قانون دهر
آدم آشفته را با چهرهٔ گلگون چه کار
... زینت گلگون بال ... نیست
ای دل غافل ز دام ... بیرون چه کار
... ز اشک دیده میگریدا

خواهی که غباری بدلت راه نیابد	منت مکش از شادی جام از کف غم گیر
صبح طرب و شام غم دهر مساویست	برخاسته چون آتش و بنشسته چو شبنم گیر
بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش	اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس	گر سر ره شیوهٔ ارباب همم گیر
چون دست در آغوش بهشت چمن را	در گوشهٔ ویرانهٔ خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راهزنان اند
مخفی بالم خو کن و دامان الم گیر

محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر	دست دل بردار و انگه راه جانانه گیر
هر آب تلخ ساقی منت ساغر مکش	پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر
عمر شد صرف بت و بتخانه ای هندو نژاد	از برای امتحان یکروز راه خانه گیر
شمع دل را بر فروز و سیر باغ گر بین	ناله و سوز جگر از بلبل و پروانه گیر
دیدهٔ دانش اگر داری چو فرزانگی	خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر
گشته چون صید صیاد جهل ای بیخبر	عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

ره نورد عشق را با کوه و یا هامون چه کار	عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار
چون درآئی کاروان عشق بنالیم را	بلبل باغ طرب را با دل پرخون چه کار

دریغ در درد دل از چشم اشکبار دگر
کرداد خویش ستم ز کس ... بار دگر
بهار عمر گذشته ز کف بهار دگر
مرا همیشه بود چشم ... نهان چمن
روزگار دل ... دیده ... بهار دگر
که فصل عاقبت آید بروزگار دگر

[illegible]

فصل ...

69

فصل بهار و باده و مصحفی شگوفه
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می کشایم هر نفس از صبر پیوندی دگر
من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان یوسفی
خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش

بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر
هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر
جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

تو که از مصحفی نداری یاد ای ظاهرشناس
میخورد هر یک بخاک پاک سوگندی دگر

دیوانهٔ مصحفی سفر و شام سحر گیر
مایوس ره وادی عشق آبله پا نیست
بی نیش الم لذتی از نوش نیابی
زان پیش که آید بتو آن موی مسلسل
تا دامن لیلی ارادت بکف آری
اجزای وجودت بنسیم است پریشان

از دایره عقل برون راه دگر گیر
فهمیده قدم در ره این مرحله برگیر
بر بستر غم پایه مقصود بسر گیر
پیمانه خود پر شده از خون جگر گیر
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو مصحفی
دست طلب خویش در آغوش کمر گیر

سینم خروش جنون ابا نحو لالی دگر
میزنم گوی محبت با چوگانی دگر

تا نشان از مصر هستی هست اخوان ترا ‏— در چه اندازیم هردم ماه کنعانی دگر

بر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد
کاش میبودی مرا آه پریشانی دگر

ای مه حسن ترا طره شامی دگر ‏— وی می عشق ترا ساغر و جامی دگر
خلق جهان از نظر بر در و بام فلک ‏— حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر
قبله اهل نظر طاق دو ابروی تست ‏— نیست بدیر و حرم جز تو امامی دگر
نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است ‏— نگذرد هم بر زبان حرف ز نامی دگر
بر سر دریای اشک از پی صید نگه ‏— چشم ترم موجه ایست حلقه دامی دگر
نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست ‏— شیفته عشق را طرز کلامی دگر
گام طلب نهم زانکه نهان در نظر ‏— در پی هر گام ماست تلخی کامی دگر
ره بعدم وارهم و بانوسر آرزو است ‏— در سفر و اپسین یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق
از سر جای رود در سر جای دگر

ردیف الزاء المعجمه

روی بنما و جهان را با دل با تنگ ساز ‏— در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
چرخ گر حیفی کند از جمله احسان شمار ‏— بخت اگر با ماست دستور نام و ننگ ساز

نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا | ورنه می آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز
گشته از باد صبا دست گریبان نقاب | جیب گل از هزاران چاک تا دامن هنوز
بزم شادی گرم گشت و صحبت غم برشکست | همچو غم دارد سر او ناله و افغان هنوز
نقد جنس من بغارت رفته از بیرون در | من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعله آه دلم مصحفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

رفتی ز پیش دیده و من بیخبر هنوز | دارم خیال روی ترا در نظر هنوز
با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد | دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز
ای گریه همتی که ز خوناب جگر | دارم هزار دجله بهر چشم تر هنوز
خاک وجود من غم هجران بباد داد | من در هوای وصل تو ام در بدر هنوز

مصحفی اگرچه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشاده تیغ ز مژگان ناوک ناز | نگه بر عاشقان شد ناوک انداز
اسیر حسن را نبود رهائی | کمند زلف دارد چنگل باز
نسیمی گر کند زلفت پریشان | بدام آرد همه مرغان جان باز
کند همچون کبوتر مرغ روحم | برای دانه بر خال تو پرواز
اگر مصحفی زمین سپید غم یار | میان عاشقان گردم سرافراز

٧١

[illegible]

زدم سر پنجه با طرهٔ زلف | ز تو گشتم مسلمان کافر امروز
همه خندان من گریان درین بزم | مگر زاییده ام از مادر امروز
بس از عمرے بازی چیرهٔ بخت | برون می آورم از رشته ام گره امروز

بیا مجنون که مصحفی از نظر ها
منم در راهِ وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

گلستان هنگامه می گردش جامست و بس | حاصل مینوش ما تلخی کامست و بس
سینه صیاد گرد و بلبل را طاقتی | دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دامست و بس
عشق افروز چراغ حسن را در شام زلف | روشنائی کفر را از نور اسلامست و بس
شادزی کر من ز غم گر غم شود نامم بلند | مرد را مقصود از مردی همین نامست و بس
کی ز بوی پیرهن چشم کسی روشن شود | روشنی چشم مهجوران پیغامست و بس
شکوه از بیگانگان آشنایان چون کنم | کانچه آید پیشم از تاثیر ایامست و بس
سر بریده را اندرین ره زاد ره درکار نیست | دوری راه دو عالم تنها یک گامست و بس

در دو چون غالب شود از ناله مصحفی لب به بند
راز دل اظهار کردن شیوهٔ خامست و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریانست و بس | عاشقان را مسکن ما وا بیابانست و بس

۷۲

[illegible]

[illegible]

روزگاری شد که من در کشش میخانه ام
مصحفیا در بزم من از بادهٔ گلگون بس

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس	از رگ جان کن رفو چاک گریبان هوس
انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا	هیچکس را بر مراد خویش نبود دسترس
ناله تا کی در چمن بلبل ز بیداد گل	ناله گر میکنی باری کجا فریاد رس
از شهیدستی بروز حشرم اندیشه نیست	حاصل ایام عمرم حسرت دیدار بس
باغبان هم یک صبوحی سیر گلم آرزو	تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس
ای بی محمل مرو بیهوده راه کاروان	ناله کز تو پریشان نیست یا بند جرس

لاابالی میروم مصحفی با غیر هم
کافرم گر باشدم اندیشه از بیم عسس

ردیف الشین المعجمة

پر شد زخون دیده مرا تا سبوی خویش	دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش
مجنون و آه و ناله و فریاد و تیشه	ما و غم فراق و همین گفتگوی خویش
پنهان چو اهل قافله در سینه جرس	دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم
مصحفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

بچشم شد خیالت انتظار دوش	تا به زندگی گشتم هم آغوش
کشیدم دوش بیاد تو جامی	که بر بود از کفم فهم و خرد و هوش
مرا باید ز غیرت زود میرم	که شد همرا ز باز لفت بناگوش

اگر مخفی کنم از رفتگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

گر آسودگی داری بغم همخانه باش	از طریق عافیت مجنون صفت بیگانه باش
نشئه ذوقی اگر خواهی بسودای جنون	گاه مست و گاه هشیار و گهی دیوانه باش
هر کجا بزم مصیبت گرم گردد در جهان	در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله در هنگام محنت غایت ادون همتیست
نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

بر آید گر ترا در گریه ای شمع از جگر آتش	بجای اشک سر بر زد مرا از چشم تر آتش
بسوزد عندلیبان را گلشن همچو پروانه	زند گر برق آهم در دل اهل سحر آتش
ز گریه میکنم خود را تسلی ورنه کی میرد	به آب افشاندن چشمم چو بنشست از جگر آتش

ز جرم معصیت مخفی بس آلوده دامانم
نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست دیدن گر میسر طالب دیدار باش	یار گر یارت نباشد تو بیارت یار باش
تا بکی باشد از این محرم ترا بیگانگی	یار را در دل ببین و محرم اسرار باش

۴۷

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش
فانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش

هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری
تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش

بر واقعهٔ من جگر سامعه سوزد
افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش

صحن چمن و بادهٔ گلگون و حریفان
ما و غم تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیده حذر از اثر آه که مصحفی
بیگانهٔ آبست نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش
گهی بلبل گهی پروانه میباش

اگر در سر ترا سودای عشق است
چو مجنون از خرد بیگانه میباش

به بیگانه اگر در آشنائی
ز بزم آشنا بیگانه میباش

گلستان پر گل و مینا پر از می
بر غم بلبلان مستانه میباش

نگنش یار و می و ساقی و مینا
پر از خون جگر پیمانه میباش

بوادی محبت ز آتش عشق
گهی عاقل گهی دیوانه میباش

گشاید هر که بندد در برو بیت
مخور مصحفی غم و مردانه میباش

فلک آن دارد این گستاخ نور بیار ارش
که دارد چون تجلائی جان و دل حسن بیدارش

شهر حسن تو روز افزون اگر چندین چنین باشد
شود هر ذره خورشید دگر آیینه بردارش

نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی
نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش

ردیف الصاد المهمله

ردیف الغین المعجمه

بزم دست این تغافل چند و درمان وصل
نباشد مرا با درد هجران اختلاط
گر به درد او دوم درمان نخواهم از کسی
نیست چون با محبت اهل دل زبان اختلاط
عمر شد محو فضولی مخفیا تا کی چشم
خاک باشند زیر پا افتادگان اختلاط

اگر مستی بده مستانه سیر قص	به پیش محرم و بیگانه سیر قص
محبت سیر کجا بزمی کند گرم	بسان بلبل و پروانه سیر قص
مشو از بهر دانه صید صیاد	چو مرغان چمن بیدانه سیر قص
لباس عافیت بیرون کن از بر	چو عاقل پیش هر دیوانه سیر قص
چو مجنون از وفا در جذبهٔ عشق	بهر ویرانهٔ این خانه سیر قص
به بزم می بنه بر لب لب جام	بیاد شیشه و پیمانه سیر قص
نگردد گر ترا ویرانه معمور	هما آسا در این ویرانه سیر قص

بده مخفی زکف جام محبت
میان عاشقان مستانه سیر قص

ردیف الطاء المهمله

هر کرا گر مست با زلف پریشان اختلاط	نیست چون بیگانگان آن زلف پریشان اختلاط
گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب	باید ت با خار گل پیوسته یکسان اختلاط
ره نورد عشق او ورزی نشد گر کیست	نیست مجنون را بوادی جز بجانان اختلاط
هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق	نیست آن را جز به آهوی بیابان اختلاط
گنج کاو خیم دل از بهر درمان تا کجا	زخم تیغ یار را نبود به درمان اختلاط
ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا	نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

ردیف الکاف

۷۷

ردیف القاف

آمد بهار و داد به گلشن صلای عشق
بلبل هزار ناله بسازد نوای عشق

نشو و نما چو سبزه هم از خاک بر دمد
یابم اگر ز تیغ آب و هوای عشق

بیهوده کاوش تو به شبنم طبیب بست
درمان مور انکند جز دوای عشق

خواهی بصبر خو کن و خواهی بآب چشم
جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق

در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد
فرهاد نامراد تو از نالهای عشق

مجنون از آن بدیدن لیلی ز هوش رفت
کاید صدای درد ز بانگ درای عشق

کشتی اگر شکست نداریم بیم و غم
بر سر ملازم ست مرا ناخدای عشق

یاران به بزم باده و هنگام عافیت
مصحفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق
وی پیش گل روی تو حیران دل عاشق

آبی که بصد خون جگر یافت لب خضر
دیدست در آن چاه زنخدان دل عاشق

تا زلف تو سر رشته زنار بتان
هرگز نشود مایل ایمان دل عاشق

تا گشت لب لعل تو همراز تکلم
خون دل من خورد به دامان دل عاشق

مصحفی لب بسر دار بر و خواه بیا دید
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

٦٢١

منم آن شیشهٔ امید فرهاد	که ریزد بر سرم از آسمان سنگ

به بستان مرادم نشگفد گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف لام

ای روی زیبای ترا رشک گلستان در بغل	وی قد رعنا ترا سرو خرامان در بغل
از چشم گریان هر زمان صد جوی خون در آستین	هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
دارم بچشم عاشقی از گریه زندان عشق	دارد ز شهد لاله گون رشک گلستان در بغل
باید بود در سیر حسن گر اشک خونین آن من	در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل
گر یوسف قسمت شود در نافل ما خوانت مشو	زیرا که دارند از حسد صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آه مرا صد کوه شود اندر نشین	هر ناوک ناز ترا صد نیش پیکان در بغل

مخفی بزندان بلا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد پاره پنهان در بغل

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل	دارم ز آب دیده همه شستشوی دل
از بس که درد و محنت هجران گریستم	یکقطره چون نماند مرا در سبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت	چندانکه کرد پیک غمت جستجوی دل
سوزد هزار خرمن عشقم بیک نفس	سر زند چو شعلهٔ آه از گلوی دل

خواهی ایاغ پر کن و خواهی بپوش تنگ
مرغ چمن علاج ندارد خمار گل

هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است
بس داغ پاس کرده درین روزگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مصحفی ز دیده کرده نهانی نثار گل

ای پرتو جمالت شمع هزار محفل
وی زلف تابدارت حل هزار مشکل

پروانه وار گردت برگرد شمع رویت
بیند اگر رخت را هر آینه مقابل

مقصد توئی که بیچاره نه نگروی مصحفی
حاجی ز بهر جانان قطع نمود منازل

در دیده بدیدن تو بیرون رود از دل
صد حیف که آن سیه پا بیرون رود از دل

ارباب نظر را به یقین قطع حیات است
آنهم که خیال لب میگون رود از دل

از بسکه بدل زخم ستم خوردم و رفتم
تا حشر نه خاک مرا خون رود از دل

گیرم که بمرهم بهم آید دهن زخم
آن لذت پیکان ز تمام چون رود از دل

مصحفی جگرچه جغ شکافد ز سر درد
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جا سفی و هم جانانهٔ دل
خیالت میهمان خانهٔ دل

زلیخا وار از تصویر حسنت
منقش کرده ام کاشانهٔ دل

محبت هر کجا بزمی کند گرم
توئی شمع و منم پروانهٔ دل

۷۹

[illegible]

نیست مخفی چو مرا قدرت گفتار آخر
پا بدامان کشم و دامن صحرا گیرم

جنونم میبرد بر سر وطن ویرانه میخواهم
ازین ناحق شناسان گوشه بیگانه میخواهم

بجون آغشته بال و پر بخاک راه میغلطم
ادای غمزه زان نرگس مستانه میخواهم

بر آتش میزنم خود را ندارم بال پروانه
به پیش شمع رویت همت پروانه میخواهم

گرفتم آنچنان الفت که تنهائی خوشم
که گوشی عافیت اگر درین ویرانه میخواهم

بر غم عقل کسی چند سر آشفتگی دارم
درین سینه چون مجنون دل دیوانه میخواهم

سر بسبزه دارم بر بستان این
پر از خون دو صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

ز ابنای زمان مخفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از سر دمان یکسره خود خانه میخواهم

ما دل بغمت بیش تمنا ننهادیم
ما سر بهوس بر سر سودا ننهادیم

مجنون جنونیم دلی آزاد به عشق
گستاخ قدم در ره صحرا ننهادیم

با تشنه لبانیم درین بادیه اما
بی چشم تری دیده بدریا ننهادیم

با جرعه کشان مست عشقیم که مخمور
هر گیم و لب بر لب مینا ننهادیم

هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود
بی آبله پائی بزمین پا ننهادیم

مخفی بفغان گوش دران مرحله امروز
زادی ز برای ره فردا ننهادیم

[illegible]

گاه در بزم نوی گاه وادی شده ور سر | همچو مجنون اثر جنون سر و رجائی خوش کنم

در شب بیگانگی آیینهٔ دل شد سیاه
سر بر آرم مخفی که طرز آشنائی خوش کنم

لب تشنه بمردیم و ز بی آب نکردیم	چون خضر ز بی آب بهر باب نکردیم
ما بلبل عشقیم ولی لب نه کشادیم	سوزیم چو پروانه و بیتاب نکردیم
ما گرم روانیم رهِ عشق چو منصور	از دار نترسیم و ز احباب نکردیم
تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد	نزدیک به بتخانه و محراب نکردیم
آتشکده سینهٔ ما شعله نشین نیست	زان آب نجوییم که سیراب نکردیم
زان زاده بدون دل اندوه و غمی دارم	در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم
بس خون جگر آید از گریه چشمانم	از هر مژه نهاری جوی زنمی دارم
تا چند تواند و دست جراح نهان زخمم	بر هر سر مو از زخم خسته المی دارم
در قید کمند عشق افتادم و آزادم	در سایهٔ سر وی ام گر پشت خمی دارم
هر روز اگر گیر دی بر باسمی بگذشت	اندیشهٔ فردا کن من هم علمی دارم
جان داده مرغ دل بر پای تو افکندم	هر منظر خواهی است گر بیش و کمی دارم

از دود کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته بر گردون مخفی علمی دارم

زیر سر تیغ نگه گشتم فراموش از نفس کم | دو دو صد جان نثار پر داد در آغوش هوس کم

۸۱

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم
ز روی آرزوی خود وصالت یاد میکردم

هجوم غم شد امشب آنچنان کز خاطرم تنها
که هر دم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم

بدل نقش خیال روی تو می بستم
با امید وصالت خاطر خود شاد میکردم

به پیش شمع من امشب با شمع رخسارش
ز بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم

چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رویت
فغانی تازه از دل نو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان کسی از کسی داد
ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خوناب چشم از گریه ای مخفی
گلستانی بهر ویرانه آباد میکردم

در قافله شوق چو بانگ جرس افتم
در مرحلهٔ عشق نه در راه هوس افتم

از خون دل و دیده بدامان تمنا
صد شاخ چمن دارم اگر در قفس افتم

بس داغ ز هجر تو نهادم به رگ دل
ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتم

بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتد
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

مخفی به تمنا و هوس چند درین راه
در پای خس و خار چو بانگ جرس افتم

ما از شراب و لذت هستی گذشته ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم

بر ما غم و نشاط اندازد تکلفی
بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم

تا برده اختیار محبت عنان ما
من مخفیا ز دیر پرستی گذشته ایم

[illegible]

مخفی نگرفتیم عیش و امن غم را
جا داده غم دوست ایام خریدیم

ما اگر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه‌ایم
هر کجا غوغای عشقست بلبل و پروانه‌ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله‌ای
گر امام کعبه و گر راهب بتخانه‌ایم

همره و همدم غمت بوده بطفلی مادرم
از ازل با این رفیق مهربان همخانه‌ایم

این خمار آلودگیها کی برون آید ز سر
تا که در بزم طرب دردی کش میخانه‌ایم

نیست گر معمور این ویرانهٔ ما گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان در دل ویرانه‌ایم

میرسم تا از دل از چشم پر خون بشنوم
حرفی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم

جوی خون از دیده می آرم بجای جوی شیر
هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم

بس گرفتم چون ز بخت مژدهٔ آسودگی
نادرم ماند که از بخت همایون بشنوم

بسکه سودای پریشانی عشقم در هواست
سیر مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

در درون سینهٔ من غنچهٔ دل بشکفد
از صبا بوی اگر زان لعل میگون بشنوم

منکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
داغ کی گردم اگر از داغ گردون بشنوم

میکنم سر دفتر دیوان خود توحید وار
از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم

دست در آغوش بردم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم

[illegible]

[illegible]

نهی عشق تو تا در سینه من فرو رفت
شعله میروید بجای سبزه هرجا پا نهم

جذبه شوق محبت بسکه بر من غالب است
ما جنون کردیم رفیق شور این صحرا نهم

گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت
بعد ازین غم ... که پای دیده بر دریا نهم

وحشتی‌های محبت چون شدم در راه عشق
باید ای مصحفی زین ره سر بجای پا نهم

ز خون دیده ز بدانار اشک چمن دارم
ز داغ غنچه صد گلشن به پیراهن دارم

بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما
بجوی دیده آغشته سراپای بدن دارم

چو بلبل در خم گلشن ندارم ناشکیبایی
غریب افتاده‌ام هرجا فتم وطن دارم

بسان ... اشک دیده هست
کشیده در رگ جان سیه بهانی سخن دارم

ز اشعارم دماغ جهان معطر شد مصحفی
چو گل تا پای گریبان بهان مشک ختن دارم

بسوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم
در آتش شیاری از خس خاشاک میخواهم

نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام
گریبان صبوری چو گل صد چاک میخواهم

ز دریان ... و در بین ... دیده
خمار آلوده ... آب تاک میخواهم

نمیروید گیاه خرمی در باغ امیدم
چو ابر نوبهاران دیده نمناک میخواهم

نمی‌یابد دلم تسکین ز آه و ناله‌ای مصحفی
چو گل جیب گریبان فغان صد چاک میخواهم

[illegible]

٦٤

[illegible]

وادیِ فراق غرقِ خون شد
بس دیده اشکبار گشتیم

تا داغِ تو بر جگر نهادیم
از زمرهٔ اعتبار گشتیم

بر دامنِ وصل یار ننشست
هر چند که چون غبار گشتیم

نگشاد درِ مراد مصحفی
عمری پیِ روزگار گشتیم

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتیم
همچو مجنون پیشِ طفلان اعتباری داشتیم

جیبِ ما هم همچو گل زین بیشتر صد چاک بود
در میانِ اهلِ ماتم افتخاری داشتیم

آرزو را دیده اعمی بود و بزمِ امید
بر رخِ آیینهٔ مقصد چون غباری داشتیم

تشنه لب بودیم و آتش بود ما را در مذاق
چون سمندر در بنِ هر مو شراری داشتیم

نقش می بستیم مصحفی گلشنِ امیدِ وصل
در درونِ دیده از خون لاله زاری داشتیم

کو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم
آهِ دلی بهرهٔ بادِ سحر کنیم

شبنم ز ابرِ دیده فشانیم بر چمن
لبهای غنچه سرخ چو خونِ جگر کنیم

از آهِ سردِ خویش ندیدیم چون اثر
آتش شویم و در دلِ شمعی اثر کنیم

صد روزِ هجر شد شب و یک شب وصل بود
نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم

مصحفی قطارِ عقبهٔ ایام بگسلد
در کویِ عافیت چو نسیم ار گذر کنیم

۸۵

گوشهٔ محنت و غم ز گلستان بهشتم	همچو مجنون جنون جانب صحرا زده‌ام
در قیامت اگرم جانب رضوان خوانند	بتمنای دل از صبر تماشا زده‌ام

مخفی

یوسف طالع اگر جلوه نماید

بتماشاگه حسنش چو زلیخا زده‌ام

تا نام حسن یار بردیم	زائینهٔ دل غبار بردیم
از بسکه ز دیده خون فشاندیم	رونق ز گل و بهار بردیم
از آتش عشق چون سمندر	تا رقبدم شرار بردیم

مخفی

تا دیده رخت چو لاله

داغ تو بصد دیار بردیم

تا بکی بر در امید چو سائل باشم	گه غبار نظر و گه الم دل باشم
التجا بر در مخلوق نکوتر نظرست	چند چون اهل صنم بسته باطل باشم
منکه صد حاتم طی در نظرم مثل گدا است	حیف باشد که گدا طبع و گداول باشم
هر نفس صد ره گر از آتش عشقم سوزد	باز پروانه صفت در پی قاتل باشم

مخفی

سیر در کشتی عمرم چه بموج ای

شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل اماکن کرده‌ام	پر ز گل دامان ز چشم تر تا گریبان کرده‌ام
مدعی طعن پریشانی زند سیمین کن	همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده‌ام

تشنه خون دل و آبله پای شده ام | تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام

عزم تسخیر اقالیم جنون کرده ام | خیمه از لشکر غم را به بیابان زده ام

سینه ام بسکه شدم پای از آن شکیب | بسکه صد چاک به یک تار گریبان زده ام

از تو آتشکده عشق برافروخته ام | آتش عشق بتان در سر و سامان زده ام

ورق دیده به قرقاب فنا افکندم | دیده بر ابر جگر موجه طوفان زده ام

گره ام دیر شنو گوش مسلمانی | بسکه ناقوس به معبد گبران زده ام

در سر کوچه گبران شکلی فی عقل | ننگ بی هوشی بنگی به بیابان زده ام

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکه نقد سخن رایج ایران زده ام

چشم گریانم سیاهی ز بهار آورده ام | نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

تحفه بوی گل و آشفته پریشانی بود | تخم این گل از باغ روزگار آورده ام

از دیار عشق می آیم و یار من غنیمت است | درد دل خیز انکه خواهی از دیار آورده ام

داده ام دل را به دست کافر کیش لطف | قطره خون جگر را یادگار آورده ام

اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او | برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام

قطره خون جگر جای الم در سینه بود | دانه هم از راه نظر بهر نثار آورده ام

بعد عمری کرده قصد جان جهان عشق است | مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام

سالها خون خورده ام کز موجه طوفان غم | کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام

[illegible]

دوش من خاک درت پهلو به بستر داشتم | در طواف کعبه بودم سجده بر کافر داشتم
شعلهٔ پر آتش سودای عشق اندر دماغ | خانه از آتش دل همچون سمندر داشتم
ساقی از روی کشادم دوش ساغر | گر خیالش طعنه بر خضر و سکندر داشتم
نیست پروانه را گر قدر تیر از عشق | دل بر آتش که من هم پیش ازین پر داشتم

مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم

میروم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم | واندران ویرانه از غم خانه پیدا کنم
دانه دانه اشک از آن ریزم که بهر مرغ دل | از سرشک دیده آبی دانه پیدا کنم
در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن | نیست گر فرزانه دیوانه پیدا کنم
شیشه میگردد تهی و بزم آخر میشود | چون من از بهر طرب پیمانه پیدا کنم
تا زنم سر پنجه در زلف پریزادان عشق | از انگشت محنت شانه را پیدا کنم
شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد | میروم تا گریه مستانه پیدا کنم

ره ببیابانم ببین شمعی از برای سوختن
مخفیا باید مرا پروانه پیدا کنم

بر هم بلبلان امشب لب گفتار می بستم | ز خون دیده و دل نقش صد گلزار می بستم
نگریه میزدم آبی بر آتش خانهٔ هجران | لب سامری امشب به طرز آر می بستم
چو جان نشد خس گمان از لخت دل امشب | گل از باغ هوس چیدم بر جامی بستم

رو بوادی می نهم باشد که از عجاز عشق
همچو خود مجنون رسوای دگر پیدا کنم

سیل اشک از دیده را سوز درونم تا بکی
بهر لوح چشم بینای دگر پیدا کنم

نقد دل اسیر و چشم میخرم جنس جنون
تا به بازار سودای دگر پیدا کنم

سیل اشک دیده از بیطاقتی سر میدهم
تا بملک هند دریای دگر پیدا کنم

دیده ام ظلم و ستم چندانکه از ظلمات هند
میروم کز بهر خود جای دگر پیدا کنم

میتوانم چند گاهی رفت مخفی بعد ازین
در ره هند اگر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع ما هم جانگدازی میکنم
در ره بیدیان خود را چاره سازی میکنم

صید دام محنت و بیمار داغ و کشته ام
با وجود پر شکسته شاهبازی میکنم

در حریم کعبه با شد تا نماز من درست
جامه خود را بخون دل نمازی میکنم

میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود
مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم

میخرم داغ فراق و میفروشم نقد جان
مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم
بر لب تشنه دل قطره آبی نزدم

شد تهی شیشه عمر از می هستی و هنوز
بزم می گرم شد و سیخ کبابی نزدم

حیف صد حیف که در صحبت بیساقی
بر سر باغ دل غم گشته گلابی نزدم

کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود
دست در دامن خوش حالی و حبابی نزدم

۸۹

دست ما بیهوده اید ل آسایش مزن | کین بساط را برون از وی عالم دیده‌ایم

کی درآید در نظر مخفی لباس عافیت
ما که نقش بوریا را مسند جسم دیده‌ایم

ما که چون مجنون سودای جنون دیوانه‌ایم | دوست با اهل جنون دشمن فرزانه‌ایم
شیشه ما خواه پر باشد و خواهی تهی | ما خمار آورده جام می جانانه‌ایم
بسکه دل آزرده‌ایم از صحبت اهل جهان | روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه‌ایم
ما خماری سیم‌های مستان بوده‌ایم | از صمیم قلب خواهان می میخانه‌ایم
قدر گوهر نیست خواهی که درآرد بیرون | ورنه ما هم اندرین دریا در یکدانه‌ایم
شعله هر جا بر فروزد از حجت درجهان | از برای سوختن هم شمع هم پروانه‌ایم

صرف شد لهو و لعب شد عمر گرانمایه هنوز
روز و شب مخفی چو طفلان گوش بر افسانه‌ایم

بسکه دارم سوز دل خون را از سینه بر زنم | سینه را از شعله دل چون سمندر می‌زنم
شد بهار عمر و رفع خمار من نشد | دوستان ساغر گرمستانه ساغر می‌زنم
بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر | بسکه استغنا بر آب حوض کوثر می‌زنم
آفتاب آسمان همتم بی سحاب | بر غلط از مشرق افلاس صبح سر می‌زنم
در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر | تا بچشم آرزوی جلیش نشتر می‌زنم
نقد صرافان معنی ار رواج دیگر است | تا در اقلیم سخن من سکه زر می‌زنم

چند بر پای صبا زلف تو ابشنیم مشک
ترسم از گریهٔ من قیمت گوهر شکند

بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مختفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم
یک لحظه ز غمهای جهان شاد نگشتیم

تا بود شگافنده خار است بره ما
محتاج دم تیشهٔ فرهاد نگشتیم

تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر
نزدیک گهی خانهٔ آباد نگشتیم

تا پای طلب در رهِ عشاق نهادیم
سرگشته درین بادیه چون باد نگشتیم

هر جا که درس اند سخن درس محبت
شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم

تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو گشتیم
پابند سر زلف تو آزاد نگشتیم

تا بلبل عشقیم که بهوا سطر مختفی
صید قفس و حیلهٔ صیاد نگشتیم

تا کی شمیدن گل بهر باغ هر دم
تا کی توان گذشتن بهر طرف باغ هر دم

صندوق سینهٔ من شکست گلشن
دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم

بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان
لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم

افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر
زهرست و دوا ماهی در ایاغ هر دم

بر طبع اهل مجلس مختفی گران ناید
پروانه جان فشاند گرچه چراغ هر دم

۹۱

[illegible marginal verses]

گر شیشه نگشت تهی از می گلگون
خونناب دل از دیده بساغر مدام براریم

تا بعاشق پیشگی تا نام بیرون کرده ایم
رونقی در کار و بار نام مجنون کرده ایم

بسکه خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم
دشت و صحرای جنون را جمله خون کرده ایم

قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر
تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم

انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب
تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده ایم

هر دو کاری مخفیا دیگر نمی آید برون
بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده ایم

تا بغم همدم شدم از محنت غم فارغم
با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغم

پیش صبر با گرفتاری هم آزادی یکیست
همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم

با پریشانی و ناداری قناعت کرده ام
از جبین هم کشید نهای حاتم فارغم

بیش و کم گردید قسمت چون بدیوان ازل
با توکل پیشگان از بیش و از کم فارغم

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر از اشک دمادم فارغم

دوش از اندیشه بتخانه چین میکردم
خون دل تا بسحر نقش جبین میکردم

تا اثر از دل من غیر نیابد چیزی
چون لب دل شدگان ناله حزین میکردم

از پی باد صبا بی سر و پا میرفتم
هر نفس یاد دم باز پسین میکردم

گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست
مشق سودای جنون وقت جنین میکردم

سرنوشت

92

مرد میدانِ بلاام از زبونیهای بخت
همچو نامردان زمین آن جا گم کرده‌ام

کی کنم پرواز بهرِ طعمه مانند باز
منکه در اوجِ قناعت بال گم کرده‌ام

گرمیِ هنگامهٔ خورشید اینسیم چه قدر
من که از بخت سیه شام و سحر گم کرده‌ام

جستجو بیحاصلست مخفی درین دنیا شد
گوهرِ مقصود را جای دگر گم کرده‌ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه بی می میتوان کردن
برغمِ بلبلان جام بپایی میتوان کردن

امیدِ وصل گر باشد بپایانِ محبت‌ها
بیک دم از نگاهی سر بسر طی میتوان کردن

چو در عشق غالب شد زبهرِ نغمه پردازی
بوادی تارِ قانون از رگ پی میتوان کردن

چو جام جم نهی بر لب روی صدق اگر
دعای بر روانِ خسرو کی میتوان کردن

ترا آه دلِ مجنون چو در محمل شد لیلی
درین ره محمل عزم رستی پی میتوان کردن

ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی
خمارآلوده‌ام یک صبح هی هی میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن
داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن

در طریقِ عاشقی بسیار دشوار است لیک
عندلیبان اجازت سوی گلزار آمدن

نیست آسان بچه زلف پریشان شدن
در درون کعبه باید بی زنار آمدن

٩٣

[illegible]

مرغِ روحم چون سمندر بسکه با آتش گرفت خو / از حرارت شعله گردد دانه در منقارِ من
دیده‌ام آسودگی در شب شنبه دگی / دارد و صحبت نخواهد این دل بیمارِ من

هر جبین بیند پیش مخفی داغ رسوائی است
داغ دل چندانکه خواهی هست در بازار من

بی گل رویت نخواهم زد به جان آتش خویشتن / غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن
نیست باد صبح را در گلشن حسن تو راه / کرده تا زلف مشکین پاسبان خویشتن
برده‌ام گوی اجابت با امید دعا / ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن
گر برآید جان تن هر شامی آید برون / داده‌ام چون مغز جان استخوان خویشتن
اشک چون ریزد چشم در کنار آرزو / گر برون آرم دل از زندان خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی بهره نیافت
باخت اندر عهد اول خانمان خویشتن

کار معشوقان بود خونم به پنهان ریختن / کار عاشق هیچ در پای جانان ریختن
نیست آسان هیچ در زلف پریشان زدن / خون دل باید از دیده به دامان ریختن
گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار / باغبان امید گل در گریبان ریختن
صحبت بیگانه‌ای از هم جدای آشنا / کار هر دو شوار باشد پیش خویشان ریختن

دیده خود برگشا مخفی ازو گر تا که توان
نقد عمر خویش را بر سر پریشان ریختن

[illegible]

مهر نایاب چنان گشته که از غایت یاس
اشک از چشم بتان خجل آید بیرون

خواه در انجمن شاه بود خواه گدا
بی طلب هر که رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریهٔ بلبل ترسم
جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل در خیمهٔ گلزار زن
با پریرویان نشین و ساغر سرشار زن

دفتر دانائی خود سر بسر بر باد ده
آتش نادانی در خرمن پندار زن

مخفیا تا میتوانی بر خلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشهٔ دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن
چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن

بهار آمد نشستن تا بکی در خانهٔ مستان
بپای سبزه گلبن نشیمن میتوان کردن

روان شو تا بگلشن گل بزیبن با بلبل
گل از حسن جگر پاره همه بر دامان میتوان کردن

بکن چون غنچه گر گشتم بیابان کوه و دامن
دو چشمم بر مثال گلخن میتوان کردن

چو یعقوب ار همه حیران در بیت الحزن هستم
بروی هر دو گه تنها مشق مرن میتوان کردن

نه خاک من بکش دامن از بهر خدا امشب
چراغی بر سر خاک ره روشن میتوان کردن

باامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند زهجران گلستان
تا کی بود این رونق بازار گلستان

زندگانی حیف باشد بی گلستان زیستن
با پریرویان بکام خویش مستان زیستن

غنچه‌ای چون روی خوبش افکند نقاب
همچو آن غنچه درون چون خضر پنهان زیستن

نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست
خون دل نوشیدن و همچو خندان زیستن

در گلستان داشتن صحبت بنا جنسان ازین
مرده را بهتر است تنها بزندان زیستن

نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن
همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن

بسکه از بیدرد من بگریخت در زندان هجر
باید چون نوح اندر موج طوفان زیستن

مخفیا رسم ست ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای بیا خورشید تابان از نگاه روی تو
وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو

دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع
توتیای دیده هر کس گرد خاک کوی تو

دشت صحرای قیامت کرد مثل نوبهار
ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو

صبح عیش عاشقان چون ماتم شب سیاه
تا نهاده زلف مشکین رخی دلجوی تو

از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد نیست
یک جهان دل گشته بند سر هر موی تو

با شهیدان غمت کار مسیحا می کند
می وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

گوشه نشین دل کنم دیده دل زمانه را | بهر نمودن بخت قول کجا قرار کو
وعده بعشرتم دهی فصل بهار زندگی | گردش دور دون بتر این همه اعتبار کو
ایکه نوشته میدهی فتوی اختیار من | دست شکسته دامن شیشه اختیار کو
کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است | باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیده پاسخ شهادتی
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

بسکه نهاده ام بدل داغ تمنای تو | شعله ز سینه ام آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه | خون اسیران بخت کشته شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن | نیست مرا طاقت این همه بفردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل | ست نهد لاله با بهر تماشای تو

از نظر سیر دهر گر اسب بهار
آه چه شد مخفیا دیده بینای تو

٩٧

ردیف الهاء

داغم از گریه بود دیده بآب آلوده | ترک مستی نکند لب بشراب آلوده
شیشه من نمی خون جگر لبریز است | من ازان می نکنم لب بشراب آلوده
سپر سینه بوی دل از ناله ز آرام بداغ | بوی غم ناب دهد سیخ کباب آلوده

ردیف الیاء المثناة التحتیة

[illegible]

گاهم پریشان میکنی گه مشق طوفان میکنی
ای اشک ره از افزون مگر آهنگ صحرا کرده

فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را
مصحفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف ترا نسبت بمو یعنی چه
گل امید مرا نشأ و بو یعنی چه

من کجا و هوس بزم مسرت کجا
شیشه بخت مرا راه گلو یعنی چه

دفع سوز جگر از گریهٔ مستانه نشد
آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه

نیست گر قصد مه مهر طواف در تو
رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه

کرده تقلید خط و حسن تو مصحفی ورنه
روز و شب هر دو بهم روی بروی یعنی چه

تا بگرد روی تو از خط نشان برخاسته
دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته

نکهت گل از حسنت تا صبا آورده است
عندلیبان از جان آه و فغان برخاسته

چشم نیکوئی مدار ای دل ازین دو همنان
کآشنائی و مروت از میان برخاسته

این خبر سید که از دست جفای روزگار
هر طرف چون روز محشر الامان برخاسته

زندگانی را چه لذت گر دون زبهار
مصحفیا کین نشأ از کون و مکان برخاسته

نفس الله در هجرانت غم و درهم فزون گشته
زگریه کاسهٔ چشم لبالب پر ز خون گشته

نه پنداری که در هجرت بجز غم خورده‌ام
برب کعبه سوگندی که درد من فزون گشته

[illegible]

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیرے
با یار هوسناکی دنبالِ شکار ایدل
در وحشی و تنهائی شرطست بهم بودن

آتش بگلستان زن گر خاکِ قفسی دارے
وابسته شد امروزم کاندوه کسی دارے
پرواز چه خواهی کرد بالِ مگسی دارے
سلطانِ اقالیمی گر همنفسی دارے

مصحفی بچمن بلبل شد گرمِ طرب باگل
هنگامِ بهار اندخیزار هوسی دارے

نه کردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامے
بیا ایمایهٔ آرامِ دل آرام ده دلرا
اگر از شفقت و دولت تو الطافی بمن سازے
بقصدِ دیدن مجنون مشو سرگشته ای لیلے
برآید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
بیا ساقی لبالب کن بمی ساغر که میخواهم

اگر قاصد نمی آید بدستِ باد پیغامے
که نبود بیش ازین بی‌تو مرا صبری و آرامے
نوازش بی‌تو نتوان کردن گدایان را بدشنامے
که نبود در رهِ وادی ازان بیچاره جز نامے
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسنِ تو در شامے
لبی بر لب نهم دلرا بیادش بر لبِ جامے

شنیدستم من ای مصحفی سرانجامم چه خواهد شد
بکارِ خود چو می‌بینم نمی‌بینم سرانجامے

دارد گلستان زاهِ من از بس گلِ افسردگی
دشمن قوی من بون فریاد بیش ظالم بناله
مصحفی فن فکرم بین کز جنگِ غم آیم برون

بلبل نباید در فغان از غایتِ افسردگی
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی
غم را همین اندیشه از دستِ من آزردگی

غزل

بگوی غم دلا مردانه رفتی / بپیش شمع چون پروانه رفتی

مژه تکسیده ماندی از دیدن / توهم آخر ازین ویرانه رفتی

بحشر کی شود هشیار ای مست / لبی گر بر لب پیمانه رفتی

بکام دل رسیده در ره عشق / اگر رو بر کف جانانه رفتی

مخفی بحمد الله که آخر / برهمن وار زین بتخانه رفتی

ای که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی / آتشی در سینه جان کباب انداختی

بیقرار است موج سیمابم [illegible] / عکس رخسارت مگر در جوی آب انداختی

از نگاهت آب می خواهیست [illegible] / خوش نگاهی از لبالی در شراب انداختی

تا بپیرایش گل عکس شمع رخ افروختی / بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی

در دل ویران من تخم محبت [illegible] / چشم معموری برین ملک خراب انداختی

راه خواهم در خیالت [illegible] / از خیالی صد خلل در کار خواب انداختی

پرتو رخساره خورشید عالمگیر شد / سایه تا مثل هما بر آفتاب انداختی

محبت او غفلت خرمن [illegible] / [illegible] عاقبت [illegible] انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها / کشتی امید را در موج آب انداختی

[illegible] و دل [illegible] سرو ازیلان [illegible] / غیر گل بلبل [illegible] گلستان [illegible]

۱۰۰

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا | بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل | هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

ایضاً

دل بصورت ندهم تا نشود سیرت معلوم | بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
واعظا هول قیامت مکن از بهر خدا | هول هجران گذراندیم قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیک دم عدم شوم | شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

آغاز قصائد

ای چه گل این چمن ها همه بستان او | قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت | گشت چه با هم فلک عرصه میدان او
معجز پیغمبری مشعل دین بر فروخت | ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
طرفه بنای اهل دل بین کرده بود | شکر که برباد رفت این سر و سامان او
عمر تلف کرد نیست خوردن آب حیات | عمر ابد یافت هست خضر بیابان او
تیر و کمان های او چون نخورده بیهده | گشته بخون جگر سرخ چه پیکان او
در ره هر آرزو صد خطر افزون بود | قصد دل و جان کند شیر نیستان او
هر که بپای غرور رسی خجالت نهاد | سر بفلک میکشد رفعت ایوان او
هر که بنای عمل بر سر همت نهاد | موجه طوفان نبرد کشتی عصیان او

مطلع دیگر

گرچه بیرون همه دین هر دو جهان گرفت — گرد تعلق نیافت راه بدامان او
آه که در جستجو حوصله را باختیم — از سر نو میشوم باز پریشان او

بر دل مخفی اگر زخم دگر خورده است
خون جگر میچکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی او جان او — گرمی بازار او رونق دوکان او
دایه من شسته بود سینه مخفی ای بل — شیر سخن خورده ام از سر پستان او
فیض سخن گوهر است ریخته ابر کرم — صیقل آن میکند جوهر پنهان او
سنج بسی دیده ام تا که بیرون عقل — بی به سخن برده ام قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهر است از صدف بحر دل — بسکه بدریا بود یافتن امکان او
ابجد عشق مرا گر بسر آید ادیب — روی بسجر اهند طفل دبستان او
گل که صحن چمن عطر فروشی کند — سوده بجیب سخن گوشه دامان او
نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ — خون جگر خورده است غنچه خندان او
اهل سخن ناخن بیهوده بر دل نخ نزد — مرهم زخم و لست گرد نمکدان او
ظلم و ستم پیشگان دیدهم آتشی — منخر سخن البخت شعله سوزان او
وسوسه خاطرم تفرقه دارد سخن — آه که تاریک شد آینه رخشان او
مدت چل ساله عقل مرا بی اندیشه او — تا که برآورد دل گوهری ارکان او

نخلِ محبت فگند در دلِ من فوقِ تن
نشو و نما بعد از آن یافت ز باران او

جذبهٔ اخلاق ما در رهِ دین غالب است
ورنه نبودی بما خواهشِ احسان او

دم ز سخن می‌زند فکر نو دوختم
پیرهن نعت را بر قدِ احسان او

مطلع رابع

راه بدین کجاست آه ز حرمان او
تا بسرم گل کند خارِ مغیلان او

مغز سخن آب شد در کفِ اندیشه‌ام
شعلهٔ آتش بود ریگِ بیابان او

دم زدن از مدح او دور بود از ادب
آه خطا کرده‌ام مدحِ من و شان او

فیضِ عطایش گرفت باغ خرابِ دلم
شجره نشاندن ز من ثمره‌دهی آن او

دامنِ ابر بهار دیدهٔ گریان من
نائبِ باد صبا فیضِ گلستان او

ریشه فرو می‌رود در چمنش چه خشک
فیضِ بهاران کند شبنمِ احسان او

از شجرِ دشمنی بار محبت دهد
تازه کند کامِ جان میوهٔ بستان او

بی مدد آبِ تیغ معرکه ز تخمیز
رشکِ گلستان کند خونِ شهیدان او

گلشنِ امید را پاسِ خزان کرده‌ام
باز ز نو تازه ساخت شبنمِ احسان او

حسن و ملاحت بهم عربده‌جویی کند
گر نه دهد صلحِ شان لطفِ پریشان او

روح نه کرد اختیار هیچ مشتِ خاک
بر گلِ ما تا نتافت پرتوِ ایمان او

[illegible]

عزم سفر میکند این دل دیوانه ام — آه که جز ناله نیست یار بیابان او

چشم مروت مدار از نظر روزگار — خون جگر می چکد از سر مژگان او

حوصله آید به تنگ زین دل غمدیده ام — عرض تحمل کند بر سر میدان او

در جگرم هیچ گه قطره خونی نماند — خنجر مژگان او طالب جان او

بر در سلطان عصر حیف ندارم دگر — تا که رساند بعرض مقصد ارکان او

ثانی صاحبقران بادشه انس و جان — آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او

بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست — لطف خداوند آن هست نگهبان او

قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم — یافته عمر ابد عدل بدوران او

زهره شیر فلک آب شود در هراس — تیر کشد گر نگه جانب ایوان او

فتح ز اقبال آن سرکش و دو — پیک ظفر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و سلم

دل من بلبل عشقست و داغ دل گلستانش — فنا دیوار آن باغ و بقا حد خیابانش

دلی کز درد تنهائی و چشم صبر خون گرید — بیابان زان کند رشک گلستان چشم گریانش

اگر دیوانه عشقی بگردان وادی زین وادی — که این وادی ره عشقست ناپیداست پایانش

بیابانی که در وحشت جگر از شیر بستاند — نه آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش

اگر دیوانه عشقت کشد باری ازین وادی — کرم سرگشتگی هم درد باشد راه کنعانش

[illegible]

[illegible]

مدرس و سر آن کوچه که فیض صحبتش یابد / ندارد احتیاج گریه زاری فوق حد انش
شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد / زیارتخانهٔ قدسست قبر شهیدانش
نباشد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم / بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش
ز درد ناتوانیها چو شد کار دلت از دست / تو خواهی رو فشان کن تیغ خواهی احت افشانش
عجب درس میگوید خرد سر گرم و استاد است / چو مجنون نیست سرگردان که تا گیرد گریبانش
ملامت آسمان را بر دهد از زمین ورید / گرفتار محبت از فغان بر دهد نالش
چه شد آن پرتو خورشید عالمتاب یا رب / که پیدا نیست آثاری نام لعل درخشانش
برغم شادمانی غم وطن در سینه من کن / که دارد رونق آبادی اما هیچ پیشانش
کسی امید لاف محبت با غم جانان / که گوی سر کند اول بجای هیچ چوگانش
نهانی گریه دارم شوق دل نه ز دیده و ز دیده / ز هم صبر آیا نمی دارد تاب افغانش
پریشان ناله دارد دل غم دین در سینه / ز نام صبر ادا دو بیست ای هیچ طوفانش
بار وح سند همت و ان شعله ناله زارم / تو صبر آهسته سیر که بهم خود دشمانش
سمند همت اندیشه زین کرده است هیچ انهم / به غیبت یا فشانیها انهم دریغ لامانش

مطلع ثانی

دلم از غم سحر خیزیست داغ بیند بستانش / شرار از شعلهٔ آه جگر سوز گلستانش
بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری / قفس شد آشیان آزاد صبر آید گلستانش
وجود بیهوده من همراه جنگ و دست / که مشت استخوانش ابر سوی خم آسانش

[illegible]

مطلع ثالث

شهنشاهی که دربانان درگاهش بصد منت
ملایک آستین مسند نهد بر خاک ایوانش

شهنشاهی که بنویسد برات عاصیان از عفو
در آن ساعت که بنویسد برات عفو دیوانش

شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم
فلک را دیده قرص آفتاب سفرهٔ نانش

شهنشاهی که از دست قضا منشور نبوت را
بوقت آفرینش بر سر طغرای فرمانش

کمال قرب این باشد که در معراج جسمانی
فرو ماند چو جبریل امین از پیش جولانش

بهارستان عالم را بود از فیض او رونق
ز جنت باج میگیرد نسیم بوی ریحانش

کسی کاندر رهٔ آتش بریزد قطرهٔ اشکی
شود خورشید صحرای قیامت سایبانش

نقاب او بود بادی هر جانب که بر خیزد
نقابش را فنا باشد دوان در پیش جولانش

بود حیران ابری که در صحرای ناکامی
برون آرد گل مقصود از خار بیابانش

بسان آفتاب آید برون از مشرق گردون
شده گر بهر بیمار سایهٔ خورشید تابانش

شهنشاهی که از بهر شفاعت در رستاخیز
بود خیل ملایک تا از نظر خوان احسانش

ز آن ظاهر شده اعجاز او بر فرقهٔ اول
که در زیر نقاب لطف او در داشت پنهانش

نشست در ملک تن او در بطرز سلیمانی
شده اقلیم بدن ملکش علم تخت سلیمانش

شها بر مصحفی بیچاره رحمی کن که میخواهد
ز بستان عطای خود بده یکره گل افشانش

ولم دیوانهٔ عشق است حیرانی بیابانش
معلم جذبهٔ عشق است خاموشی نماندش

من آن دریای عشقم خواهم که پای اندر آن دریا
بود زنجیر در گردن ز موج طوفانش

106

قصیده در بیان عشق

چو مردان سر مردان ناکامی تحمل کن | گر تقدیر الهی را چو آسمان بینی
چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی | ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی
زبان کام همت کس ز پای صبر در دامن | که فتح ملک دل را جوهر تیغ زبان بینی
خجالت وشی در دیده بینای دل گردد | سر موی خود بینی خود گر در میان بینی
ترا گر صد جگر باشد نخود بند جگرخوار شد | محالست اینکه میخواهی ازان کالا فراوان بینی
برای خاطر این نفس کافر همچو پروانه | بر آتش میزنی خود را در آتش گر امان بینی
چنان مشتاق عصیانی که تا چند تو سیدی | گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی
که گردون همتی در اوج محنت بال بکشائی | همای اوج رحمت را کجا در آشیان بینی
بجوی آلوده دامان عصمت را میجویی | بپای آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
ز غفلت وا نگردانی و یابی لذت طاعت | سر اخلاص خود را زیر دست آشیان بینی
بداروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن | که شاید حجاب از دست دور آستان بینی
بحال خود مشو غافل که مردان سر سیدان | بقا را در بدن یابی فنا را ترک جان بینی
ز دنیش فرشتگان در سی گلشن تماشای از رو | که چون منصور سرا بر سر دار زبان بینی
بزندان خود بست صحبت بهر آن کالا نجا | فضای کلبه محنت از باغ جنان بینی
بعزم هستی یکدم گر از هستی برون آیی | دولت را در طواف کعبه و جانان بینی
برون آیی اگر از خود چو نور چشم نابینا | برای لخته هستی مکان و لامکان بینی
خدای جهان بی وفا آتش نفس است | ازین آتش جهان در جهان خانمان بینی

۱۰۷

تو از ملک خراسانی با صطرخ از گلشن داری — بخواب شب اگر در وهم هندستان بینی

هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه — که هر خار کف پا را درفش کاویان بینی

ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی — رخ آیینهٔ مقصود و اسرار نهان بینی

مرو در کشور ظلمت که بس محالست این — که حسن و سیاه از نقاب نگیان بینی

نهان در موجهٔ دریا تر اجوبند غواصان — تو میخواهی که بی ملاح خود از بر کران بینی

پرید از آشیان زندگانی طایر عمرت — تو چون صیاد نابینا بر آن آشیان بینی

ندارد طاقت دیدار حسن یار هر دیده — همان بهتر که در آیینه او عکس آن بینی

ز همت گر بپا بالی کشائی در چمن بلبل — بهار صد گلستان را نهان در یک فغان بینی

بروی آیینهٔ دل را به آب دیده صیقل کن — که احوال دو عالم را در آن یک یک عیان بینی

ز تیر غمزهٔ جادو بگردان گوشهٔ ابرو — که عمر جاودانی در خدنگ این کمان بینی

نگیرد چند چون طفلان ز پستان کلفت را — تو شیر عافیت در سینهٔ دوشیزگان بینی

مطلع ثانی

چه دیدی نفع در شادی که خوش ز آن خوش ستان بینی — چه نقصان دیده از غم که بستانش خزان بینی

چراغ دیده روشن کن ز پستان سر ابدل — که خون چشم بلبل ابر بار مهرگان بینی

جرس سان ناله بر گردان چو نالهٔ سرپائی — شتر آهسته تر میران چو محمل کج آن بینی

ز نفرت آشنا گردی بعیب خود شوی بینا — بچشم دل اگر در زنگار مردمان بینی

کشی در دیده همت اگر داروی بینائی — درین پرده دو صد ستم نقش جهان بینی

جوانی رفت و پیری رفت و خواهم مرد پیری آخر
هنوز ای دیده حسرت الیسوا این آن بینی

هوای دوستان تا کی درین منزل سرا آمد
درآی چون درین منزل چراغ دوستان بینی

سر گردم چه خواهد شد اگر در طرز استغنا
ز هر گوشه چشمی بسوی مخلصان بینی

جوی دانش اگر داری زبان کام غیرت کش
ز دست این زبان تا کی زبان اهل جهان بینی

بخلوتخانهٔ جانان تو بی منت شوی محرم
درین مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی

اگر از پردهٔ غفلت برآیی همچو مغز از پوست
گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی

بیا در خفتگان یکره بگورستان نگاهی کن
که تا از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی

هوای نفس سگ را خود حیات بحر دارد
که خود را منقرض در عکس هی بی استخوان بینی

مشو دلشاد ای محتشم زمرگ دشمنان خود
بیاد آور از آن روزی که خود را در میان بینی

ایضاً قصیده

بنا دخانهٔ عمرم چو رو بویرانی
دگر چه سود دلا ناله و پریشانی

دریغ و درد که نقد حیات را کردم
تمام صرف جهالت ز روی نادانی

تباه کرده عمرم مرا کجا هی کفن
بس است جامهٔ عریانی و پریشانی

فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست
که جیب عمر کنم پاره از پشیمانی

کنون که چهرهٔ مقصود دیده ام شاید
کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی

۱۰۹

قصیده

تو شهسوار جهانی ترا زیانی نیست ... بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی
ببین بسوی غریبان و بیکس و مظلوم ... ز روی عدل و بشکرانهٔ جهانبانی
نگو بظالم بیرحم اینقدر تا کی ... بدست دیو بود خاتم سلیمانی
شکستن دل آزردگان بقائی نیست ... که مور با دل انسان کند سلیمانی
سپهر منزلتان صاحبان او آورد ... شکوه دولت فیروزه خان درانی
ز روی لطف بتقصیر من قلم درکش ... که با تو هست مرا نسبت خراسانی
نوید وعدهٔ عدل تو داردم زنده ... وگرنه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژدهٔ عیدی که هیچ بیک خیال ... به پیش جلوهٔ آن جان و هم بقربانی
دلم بزور توکل ببت اهوش شکست ... مقیم کعبه یا و طریق رهبانی
کشید همت من سر حیا در چشم ... که بنگرم بسوی دیگران به حیرانی
ز رفتن سر و سامان این ان بلا نیست ... که کار دست چپ و راست بی سامانی
ستوه شد دل ازین مشکلی که پیش آید ... که مشکلات جهان بگذرد بآسانی
مشو ملول که افلاس تو غالب شد ... که هست از پی هر قحط سال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائی نیست ... که روز کامروائی بدشمن ارزانی
به پیش همت دانا گدائی محض است ... شکایت سر و سامان از پریشانی
محال عقل بود بر دلش بجانب شهر ... کسیکه از غم ایام شد بیابانی
بمصر دهر نماندست مشتری ورنه ... منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

111

صد گونه خطا کشد در آغوش ‌ ‌ ‌ از روی چو کشد نقاب توبه

بر درد فراق میفزاید ‌ ‌ ‌ ز آواز نی و رباب توبه

در سینه کوه خون کند دل ‌ ‌ ‌ از گرمی آفتاب توبه

خون خود و خلق را بریزد ‌ ‌ ‌ از مردم بی حجاب توبه

تا خورده بکیف می در آید ‌ ‌ ‌ از خوردن خون ناب توبه

از خوردن می کند فراموش ‌ ‌ ‌ با هر که کند خطاب توبه

گر خانهٔ فسق سنگ خاراست ‌ ‌ ‌ در لحظه کند خراب توبه

زین پس من و گوشهٔ قناعت ‌ ‌ ‌ از همت شیخ و شاب توبه

دیوانهٔ صحبت کتابم ‌ ‌ ‌ از صحبت این کتاب توبه

در صحبت غیر نیست فیضی ‌ ‌ ‌ از صحبت ناصواب توبه

از بیم عتاب جان ز تن رفت ‌ ‌ ‌ از سلطنت عتاب توبه

زنهار مشو بتوبه مغرور ‌ ‌ ‌ شاید که شود خراب توبه

از کشمکش سوال آسوده ‌ ‌ ‌ تا کرده دل از جواب توبه

گر توبهٔ تو نباشد از دل ‌ ‌ ‌ بی مزد تو از حساب توبه

هر کس که ز توبه باز گردد ‌ ‌ ‌ هم توبه شود عذاب توبه

شرمندگی گناه با چیست ‌ ‌ ‌ گیرم که شود ثواب توبه

هر کس که بتو بیست عهد سست ‌ ‌ ‌ آخر کند اجتناب توبه

بشکر ریزی گفتار قسم بعقیق لب شکر سوگند		بخرام قد دلدار قسم بزلال سر کوثر سوگند

شب هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسی پیشم نیست

یا گفتم بدهان تو قسم به بر و دوش تو زیبا سوگند		بسر موی میان تو قسم به بناگوش مصفا سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جمله هلال اند تو بدر

بصفای بدن یار قسم به لباس گل سوری سوگند		بسر چه ذقن یار قسم بعرق غم و دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت

بسر عربده دوست قسم به تکلمهای تکلم سوگند		دیگری نیست هم او دوست قسم باد اهای تبسم سوگند

گلی بر سر داغم بفشان
بوی گل بر سر باغم بفشان

بسر نرگس مخمور قسم		بدل عاشق رنجور قسم

113

نگهی جانب ما باز بکن
شاهبازی سر پرواز بکن

با سر نظر یار قسم بادای قد دلجو سوگند	بادای نگه یار قسم به نسیم سر گیسو سوگند

گویی از لطف که من یار توام
بخدا خسته و بیمار توام

به شکنج شکن یار قسم بدل آویز سر گیسو سوگند	به سر نافه تاتار قسم به کج اندازی ابرو سوگند

هر دم از شوق وصالت میرم
به تمنای دو لعلت میرم

به صفای ملک العرش قسم بخدا و بحقیقت سوگند	از سما تا به سر عرش قسم به سر شمع نبوت سوگند

مدعا خاک ره جانان ست
نظر لطف پی درمان ست

ایضا

ای حسن که در پرده بخود راز نهان داشت دُری بصدف داد که از گریه ابر ست	برداشت ز رخ پرده چو رازی که ازان داشت زنگی که گهر بخت که در سینه کان داشت

[illegible]

فریاد که این ناله من پرده در آمد
غماز دل غمزده چون جلوه گر آمد
عشق ست که شادی و غم [illegible]
در دیده هر دیده برنگ دگر آمد
تا چند توان بود مقیم در و دیوار
از خانه برون [illegible] که وقت سفر آمد
[illegible]
خود بود که در دیده ما جلوه گر آمد
تا چند توان در ره [illegible] نشستن
از خیر که این عمر گرامی بسر آمد
تا [illegible] چنین شیوه با عشق حیران
در دیده خیالت بدل از دیده برآمد
سودا زده عشق ترا [illegible]
دیوانه شد و در سر بازار برآمد
هر کس که [illegible]
[illegible] خود در دوار برآمد
[illegible]

از عشق بتان آتش غیرت بدل فن
کز آتش غیرت شود این غمکده روشن

گفتیم که نوشیم می از ساغر مستان   گردیم بسودای اثر خوب پریشان
نوشیم ز میخانه وحدت می گلگون   اسرار می بیکده گوییم بمستان
قفل در میخانه باندیشه کشاییم   راز دل پیمانه بگوییم بمستان
چون موسم گل و ستی آغوش هزار است   کافیست مرا دیدن دیدار گلستان
افسردگی بود ازان هم اثری نیست   بگذشت مگر می بازار زمستان
تاریک شد از ظلمت غم خانهٔ عشرت   روشن کنم از آتش می شمع شبستان
هنگامهٔ مجلس فرزانه نشین نیست   دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل درد دل ما بود   راز دل گنجینهٔ اسرار جدا بود
از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل   کین نغمهٔ عشق پی باد صبا بود
زان پیش که فرهاد شد آگه ز سر ما را   از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
آن روز که پر خون جگر شد دل ما را   این نشأ جهان در اثر ساز و نوا بود
روزیکه بنای حرم کعبه نهادند   این گرمی هنگامه بتخانه کجا بود
آن روز که در پرده نهان جلوه‌گری بود   نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

۱۱۵

آنیم که در پردهٔ ایما و اشارت	قفل از درِ گنجینهٔ مقصود کشاییم
با آنکه نداریم پر و بالِ پریدن	در اوج سما سایهٔ اقبالِ هماییم
تا در دل اسباب تعلق هوسی هست	گر باد صبا ایم که در قید بلاییم
خونِ جگر ناله اگر در دل مخفی	غم نیست چو در باغ طلب غنچه سراییم

چون فصل خزان دست در آغوش بهار است
ما را به پریشانی ایام چه کار است

نشکفت بجز داغ گلی گلبن با غم	خون در جگر لاله کند سینهٔ داغم
این آب شر پیشه من تشنه ندارد	لبریز کن از خون دل جام ایاغم
در خانهٔ تاریک دلم نور نه بخشد	گر بر تو خورشید شود شمع چراغم
هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز	آشفتگی تازه سودای دماغم
در کوچهٔ مقصود زمین نام نشان نیست	این که درین کوچه بگیرند سراغم
شد سینه صفت عاقبت این صبح سیاهم	خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش به چمن زد و شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد	وین آتش شوق تو چه صبا در بدرم کرد
چون حسن ملاحت دهم رنگین ساخت	چون ناله صاحب نفسان با اثرم کرد
روزی که محبت بسرم داغ جنون سوخت	سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

غربت که این پای محبت بهایست
این بام فلک کوکب مسعود ندارد
مخواهی بحرم پای و خواهی بخرابات
یک کس بدر میکده منظور نظر نیست
تا زم بسر عشق که مردود ندارد

بینائی چشم دل از روی یقین ست
گویا شده آب حیات ست زبانم
انجا که همیشه ست و کس را نرسد دم
از خاطر من گر نشد بیرون داغ غم را
مخفی شده از دیده گردون [illegible]
روز بلا و قضا قسمت بینائی جهان [illegible]
[illegible] زین نغم غم را
همت طلبی کن [illegible] غفلت

همشب شب عیدست و همین محاق ست
مخفی نظرم سوی خراسان و عراق ست

زان روز که دل با تو گرفتار نیازست
رسوائی عشق تو با در سر بازارست

تا هست درین مدرسه عشق کتابی
مضمون خطش قصه محمود و ایازست

سرگوشی حسن تو ز زلفت نشد آخر
در پرده این کار رندانه که چه رازست

برخیز برآور بدعا دست مناجات
بر روی اجابت همه درهای تو بازست

گر رفت خطائی ز خجالت نه گریزم
چون عفو خداوند جهان بنده نوازست

تا چند توان بود درین خانه تاریک
شمعیست حیات تو که در سوز و گدازست

بر مرکب دولت نتوان رفت به تندی
این راه سراسر همه نشیب و فرازست

بی رخصت بلبل نروم جانب گلشن
هر چند ره گلشن مقصود درازست

روزی که غم وصل تو ما را نگران کرد
شرمنده بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سر هم محنت و غم را
بر باد دهم محنت هجران کرم را

وقتست که از شعله آه جگر خویش
آتش زنم این خیل نعم را و حشم را

آخر کنم این دفتر مجموعه دانش
بر آب زنم نقش سیه کار قلم را

دارم سر دیوانگی و بر سر بازار
زین باده کنم مست عرب را و عجم را

حسن از پی محبوبی و دل گرم محبت
تا چند توان کرد گره زلف درم را

در راز نهم بر رخ خورشید [illegible] دین ست
امروز که طالع من بر ده نشین ست
گردی که هم از راه تو بر خیزد چنین ست
بی تو ست طالع نتوان دید حسن
این باده تصویر نگار زده چنین ست

[illegible]

روز و شب در نظر فطرت من یکسانست
خانهٔ دین من از ظلم عمل تاریکست
رگ گمراهی چشمم نتوان یک برید
بسته ام از دل و جان بیت طوق حرمت
خورد تا غم عشق تو بر سینهٔ دل
یا رسول عربی جذبهٔ شوقی که چو [illegible]
نیست ممکن که بمقصود رسم بی کششت

بسکه در کار فرو بسته خود حیرانم
در جهالست نصیب [illegible] پشیمانم
تا بر اهت از دو خون دل از مژگانم
گرده بیک اجل فرصت ازین طوفانم
مو بمو رقص کنان در طلب پیکانم
سالها شد بتمنای [illegible] گریانم
مفلس و عاجز و درمانده و بی‌سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

همتی کعبه کزین راه بجائی برسم
گر بمنزل نرسم آبله گردم همه تن
آنچنان از دو ضعیفم که چو کاهم نبرد
طالب عشق شوم از پی فردی بحرم
از همه مفلسیم بخشش خاطر نبود
کوشش و سعی مرا پای شتابی برار
دست در دامن صبرم متوکل همره
زاد راهم شده آخر شه بطحا [illegible]

بشنوم لطف الهی بنوائی برسم
تا درین راه [illegible] پائی برسم
گر به پیش نظر کاه ربائی برسم
سر بسر درد شوم گر به دوائی برسم
بکشم جام فنا تا به بقائی برسم
شاید از تنگی ره بفضائی برسم
تا درین راه به آواز درائی برسم
که ز الطاف تو بر خوان صلائی برسم

۱۱۷

خانهٔ صبر مرا کرد بیکبار خراب
گر نهان شد نیست دوا مرا دست چه عجب
خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست
یا رسول الله اعجاز مسلمانش کن
خواجهٔ یثرب و بطحا متوجه بگشا
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری

انقدر آب که از چشم تری می آید
از لب تر و دیده برون دری می آید
از پی عفو گنه در بدری می آید
گر زه دور خدا پیغمبری می آید
در مفتوح که لی یا و سری می آید
خانه نالان شده از سفری می آید

مفلس و عاجزم ... از تو بضاعت خواهم
عاصی و منفعلم از تو شفاعت خواهم

ایکه از معجز انگشت تو شق گشت قمر
گشت مقصود ز باران عطایت شاداب
بیحجابانه نهاده بسر کرسی پای
در راه این نهانخانهٔ وحدت رفته
خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که بعلم
وقت جای سبق خود اندر دانش کجا
مادر دهر شرف یافته از زادن تو
گر نبودی غرض از خطبهٔ نامت بگر
گر تو قسام نبودی نه گشتی مقسوم

گرد نعلین تو بر تاج کیانی مغفر
باغ امید ز ابر کرمت تازه و تر
بر گذشته ز فلک کرده ملک از ابر
خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده دربان بر در
زانکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
از زمین برگرفتی سر خود را منبر
حوض تشنه نبود نبودی کوثر

[illegible]

تا وهم آبی گل اعجاز ابراهیم را
در گلوی سبحه وار در رشتهٔ زنار را
سایبان بارگاه بادشاه کعبه است
مهوشان از طرز ناز جسن ... گفته اند
عاشق و معشوق با هم بو الفضول اند از جدا
یوسف مقصود را از چه برون آورده اند
خلق عالم را بمحراب فنا آورده اند
زاهد و فاسق به پیش رحمت ایزد یکیست

آتش نمرود یا نار ابر سر پا کرده اند
کفر و دین با دنقاب جسن یکجا کرده اند
وین سپهر لاجوردی آکه برپا کرده اند
عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند
رسم و آیین از عم خویش پیدا کرده اند
تهمت بی عصمتی بر زلیخا کرده اند
کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند
بی تمیزان ای حق از یک برپا کرده اند

من ز خون دل سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این ره است و من طی کرده ام

من نمیدانم که نور این تجلی از کجاست
شد ز عکس روی تو اجزای وجودم آفتاب
سیل اشکم آمده کشتی چشمم را ربود
نیست گر با تیشه ام نرمی دل در بیستون
سالها شد پیر کنعان در بیت الحزن
باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم
درس عشقت هر که نادانی بود دالشور

هیچقدر دانم که چشمم با خیالش آشناست
کیمیا باشد چو در مس اگر با کیمیاست
روشنی دیده ام بر موجه بحر فناست
از سرشک دیده این سنگ درو نشو و نماست
سر ز نوری تفکر چشم بر راه صباست
ای صبا گردی از آن وادی که اشک توتیاست
ترک گفت و گوی کن کاینجا سخن محض خطاست

۱۱۹

[illegible]

[illegible] آمده
[illegible] زبان آمده
[illegible] کنعان آمده
[illegible] روح جان آمده
[illegible] کعبه جان آمده
[illegible] آمده
[illegible] آمده

دوش شمع مجلس [illegible] بیگانه آمده
ساعتی صبح وصالت شام هجران آمده
طبع من خارست و در گلشن [illegible] آمده
نظم من [illegible] صد گلستان آمده
[illegible] معجزهای من تحقیق [illegible] روزگار
[illegible] از خلق پنهان آمده
طالع [illegible] خورشید تابان آمده

تا که از حق آید و بنیاد بی نسبت بنا
صد شرف دارد زمین از نسبتش بر عرش برین

آنجهان در علم او چون کوکبی در آسمان
وانجهان در نطق او گردیده موزه آستین

طور موسی اند سوزد از شهادت [illegible]
پر تو نور [illegible] تجلی دار د اندر آستین

هستی او با وجود [illegible] در جلوه بود
فخر آدم بود آنروزی که آدم بود طین

زلف را مشاطه بود حسن آیینه دار
کرد اندر پشت آدم بهر جوا [illegible]

صورت اندر معنی [illegible] ز ازل [illegible]
آفرین بر آفرینش های صورت آفرین

گر نبودی ذات پاکش [illegible] عاصیان
تازه او در قیامت داغ عصیان بر جبین

پیش از آن روزی که گردد از نهان آشکار
دل پس آن پرده مجلس [illegible] روح امین

معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
خاتم [illegible] شکست [illegible] نگین

دیده در خواب [illegible] یکبار روی [illegible]
[illegible] آهوی چین

[illegible] خلقت آدم [illegible] نبود
بود در ملک رسالت پیش از آن [illegible] نشین

دیده آنرا نور ذات روشن کرده اند
[illegible] در پرده وحدت تعین کرده اند

بو [illegible] روزگارم از خراسان آمده
از پی اغراض بر درگاه سلطان آمده

بسکه در یاد وطن نادیده ماتم داشتم
تا بدامان دلم چاک گریبان آمده

حیرتی دارم که با [illegible] ظلمات هند
طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده

گرچه از ظلمات می آیم [illegible] نیست
طبع من [illegible] تر از آب حیوان آمده

[illegible] آمده
[illegible] آمده
[illegible] آمده
[illegible] آمده
[illegible] آمده
[illegible] آمده

ورنه قم داروی بیهوده‌ای لذت دهد
سنگ بر الماس نغز استخوان افشانده‌ام

بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است
نکته گر خامهٔ زرین بال افشانده‌ام

من همان ساقی بدمستم که در هنگامه
باده از خون جگر بر مردمان افشانده‌ام

تا چه گلها بشکفد آخر درین بستانها
شبنم خوناب دل ارغوان افشانده‌ام

رنگ و بوی گلشن مقصود را بینم چه قدر
سنگ گلهای بهاری بر خزان افشانده‌ام

گرچه با مشق جنون کوته عنانی کرده‌ام
همچو گل جا بر ابر این بستان افشانده‌ام

همتی در کار و بار شعلهٔ دل کرده‌ام
آتشی بر چهرهٔ پیر مغان افشانده‌ام

با وجود ناتوانیها نصیب دوستی
اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده‌ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه اخسیر ما یادگار گذاشت
محکم نظم با عیار گذاشت

پایم اندیشه از میان برداشت
غم و محنت به روزگار گذاشت

چون قلم فکر من بصفحهٔ دهر
نکته چند یادگار گذاشت

می‌ستیزه ز فکر و خشم کرد
بصر درد سر خمار گذاشت

دل ز آشوب این جهان بگریخت
داغ بر دوی اعتبار گذاشت

از جگر خون دل برون آرد — گریه هر جا که بار بگشاید
جان نثارش کنم اگر چشم — دیده بر روی یار بگشاید
حسن هر جا که چهره بنماید — عشق دندان یار بگشاید
قوت طالعم اگر باشد — در بر وهم نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان برود — سر خم را خمار بگشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند — رگ اندیشه خار بگشاید
چند در باغ بهر فیض سحاب — پنجه خود چنار بگشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد — که دل روزگار چون باشد
خواجه چیزی مرا دبیر سرکش — نو عروس زمانه در بر کش
از درون حرم برون آیی — رخت این کنده از برت درکش
گرم کن بزمگاه افسرده — همره دوست نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ می بارد — رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار — علم شادمانی بر سر کش
با دای نگه گمان بردار — تیر بهر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه — از سر روزگار افسر کش
همه این زندگی چو کوتاه است — باده جاودانه را در کش
آتش غم گرفت عالم را — سیل در چشم این ستمگر کش

تا بود از حسابِ تو من هیچ	در دستِ روز و شب دعای تو باد
اختر نحس بهر دشمنِ تو	طالع سعد از برای تو باد

ایضاً

ای مرهم زخم هر گزندی	وی بند گشای هر کمندی
مردم ز تغافل و ندیدم	یک روز لبِ تو زهر خندی
از گریه دو دیده گشت لبریز	بردار ز پای اشک بندی
باشد که ز رشتهٔ محبت	در گردن دل کنم کمندی
تو مستِ غرور و ناز سرکش	چون در تو رسد نیازمندی
بی لطف تو چاشنی ندارد	در کشورِ هند هیچ قندی
از خالِ سیاه چشم حاسد	بر آتش سینه نه سپندی
روشن نکند چراغِ دولت	جز کوکبِ بختِ ارجمندی
اقلیمِ مراد کس نگیرد	بی یاریِ طالعِ بلندی
تا دفعِ غبارِ دیده سازم	گردِ رهِ جلوهٔ سمندی
از گردشِ چرخِ سفله پرور	تنگ آمده‌ام نهفته چندی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من رخ روزگار برگشت	برگشت ز من چو یار برگشت

زنجیر جنون عقل بشکن — این سلسله را بریز از هم
چون سد سکندر است در دل — کو جام جهان نما و کو جم
ستانه بدیده می نهی پاے — ای سیل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر اکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نمونه هست با من — وان هم شده چاک تا به دامن
زان پیش که چهره بر فروزی — بودم بغمیم تو آشنا من
وارستگیم محال عقل ست — از عشق کجا شوم جدا من
میرفت غم و محبت از پیش — چون باده و آتش از قفا من
صد تیر غمت بامتحان زد — زان جمله همه بود مدعا من
تا گفت دعا اثر ندارد — شرمنده نگشتم از دعا من
از جذبهٔ عشق گشتم اختر — سرگشته در آز و بینوا من
در راه عدم چو تنها نیست — برگشته زدم با بستدا من
من قوت طاسے ندارم — بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر اکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آور و صبا ز دوست پیغام — کاسباب نشاط کن سرانجام

حیرت زده ام که از لب دوست	ریزد گهر و مرا گهر نی
در میکده دوش هر سر خم	صد شیشه شکست و شیشه گر نی
از آتش دل بسینه دارم	آتشکده و چشم تر نی
این طرز محبت ست دایم	با همدگر و زیک دگر نی
رفتیم ز میان خلق ما را	غیر از غم دل کسی دگر نی

بنشینم و صبر کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دردا که غم ز حد برون شد	فریاد که درد من فزون شد
دیوانهٔ عشق رفته رفته	در مکتب عشق ذوفنون شد
در خرمن عمر من زد آتش	هر آه که از دلم برون شد
در سینه دلی نبود جز نام	وان هم ز جفای چرخ دون شد
از گمشدگان عشق بودم	آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل پوشید	این کاسهٔ سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست	چون کوکب طالعت زبون شد
بگرفت غم تو ملک دل را	دل بردن من برت شگون شد
رسوائی من بوادی عشق	قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نگفتمت حال	در محنت انتظار چون شد

ردیف ب

۱۳۵

126

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهای جهان کنم فراموشش
فریاد که یار یار ما نیست
از ما سر و برگ کار ما نیست

بر عمر نیست اعتمادی	تا چند در آتش حسرت

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهای جهان کنم فراموشش

گرچه غم خویش با تو گفتم	از دست مرا بده که هفتم
در راه امید گوهر اشک	از شعشعهٔ نگاه شستم
گوشم من و روزگار کر شد	افسانهٔ خویش لیک گفتم
مستحسن بخت تو فتادم	از گفتهٔ خود چو گل شگفتم
مردم ز غم فراق اما	راز دل خود به کس نگفتم
فریاد که یک شبی غریبی	بر بستر عافیت نخفتم
عمری باسید حال پیری	خاک ره تو بدیده رفتم
شاید که نگردد آشکارا	راز دل خویش نهفتم
در گفت و شنود من اثر نیست	از گفتهٔ خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهای جهان کنم فراموشش

ای ذرهٔ تو سر سران خاکی	در معرفت تو عاجز ادراک
در شان تو جبرئیل آورد	لولاک لما خلقت الافلاک
بیداوی کفر و ظلم از دهر	بی تیغ نبوت تو شد پاک